

رومن گاری

اوضاع در ارتفاعات کلیمانجارو روبه‌راه است

-مجموعه داستان-

ترجمه‌ی سمیه نوروزی

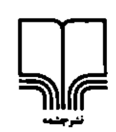
-جهان نو-



اوضاع در ارتفاعات
کلیمانجارو روبه‌راه است


منتدى إقراء الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com
للكتب (كوردى , عربي , فارسي)

سرشناسه: گاری، رومن، ۱۹۸۰ ـ ۱۹۱۴م.
عنوان و نام پدیدآور: اوضاع در ارتفاعات کلیمانجارو روبه‌راه است / رومن گاری؛ ترجمه‌ی سمیه نوروزی
مشخصات نشر: تهران، نشرچشمه، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری: ۷۹ ص.
شابک: 978-600-229-481-4
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Les oiseaux vont mourir au Pe'rou
موضوع: داستان‌های کوتاه فرانسه ـ قرن ۲۰م.
شناسه‌ی افزوده: نوروزی، سمیه، ـ ۱۳۵۶، مترجم
رده‌بندی کنگره: الف ۱۳۹۳ ۴پ۴الف / PQ۲۶۳۶
رده‌بندی دیویی: ۹۱۴ / ۸۴۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۵۸۴۵۶۷



رومن گاری

اوضاع در ارتفاعات کلیمانجارو روبه‌راه است

-مجموعه داستان-

ترجمه‌ی سمیه نوروزی

-جهان نو-

رده‌بندی نشرچشمه: ادبیات ـ داستان غیرفارسی ـ مجموعه داستان فرانسوی

اوضاع در ارتفاعات کلیمانجارو روبه‌راه است
رومن گاری
ترجمه‌ی سمیه نوروزی

مدیر هنری: مجید عباسی
لیتوگرافی: هماگرافیک
چاپ: دالاهو
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول: بهار ۱۳۹۴، تهران
۶۰۰۰ تومان
ناظرفنی چاپ: یوسف امیرکیان

www.cheshmeh.ir

شابک: ۴ـ ۴۸۱ ـ ۲۲۹ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشرچشمه:
تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.
تلفن: ۶۶۴۹۲۵۳۴

فروشگاه نشرچشمه‌ی مرکزی:
تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.
تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

فروشگاه نشرچشمه‌ی کورش:
تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.
تلفن: ۹۰ ـ ۴۴۹۷۱۹۸۸

فهرست



مقدمه‌ی ناشر فرانسوی

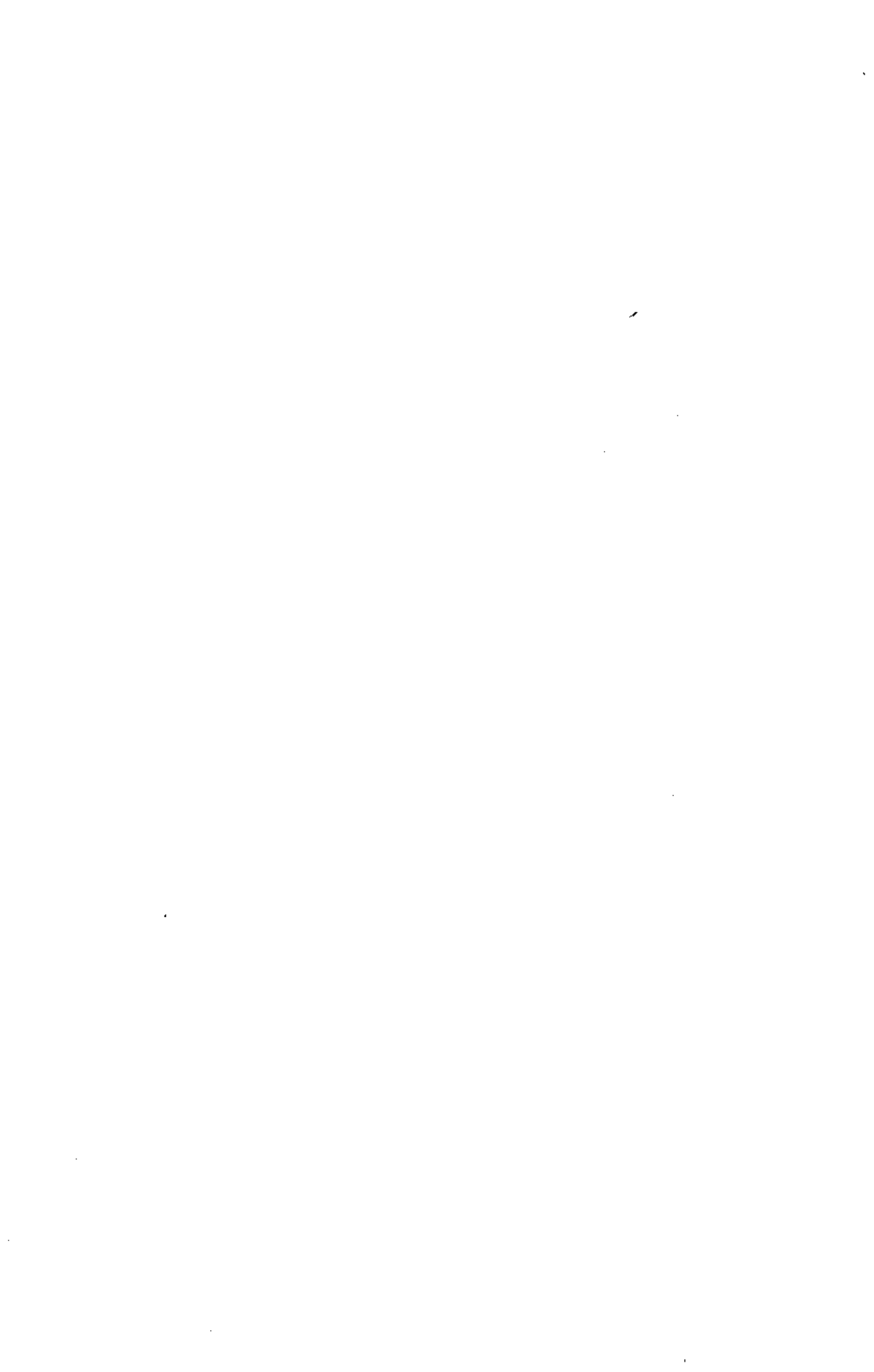
رومن کاتسف با نامِ مستعار رومن گاری، سال ۱۹۱۴ در مسکو متولد شد. او را مادری بزرگ کرد که امید بسیاری به او بسته بود، چنان‌چه نویسنده در *وعده‌ی سپیده‌دم* به‌تفصیل درباره‌اش سخن گفته است. فقیر، کمی قزاق، کمی تارتار با نژاد جهود، در چهارده‌سالگی پا به فرانسه گذاشت و با مادرش مقیمِ نیس شد. بعد از پایان تحصیلاتش در رشته‌ی حقوق، به خدمتِ نیروی هوایی درآمد و سال ۱۹۴۰ دنباله‌روِ ژنرال دوگل شد. رمان اولش، *تربیت اروپایی*، سال ۱۹۴۵ با موفقیت بسیار مواجه شد و نویدِ نویسنده‌ای را داد با سبکی شاعرانه و درعین‌حال پُرفرازونشیب. همان سال پا به وزارت امورخارجه‌ی فرانسه گذاشت و به لطف سیاست، در شهرهایی چون صوفیا، لاپاس، نیویورک و لس‌آنجلس زندگی کرد. در ۱۹۴۸ *رخت‌کن بزرگ* را نوشت و در ۱۹۵۶ جایزه‌ی گنکور فرانسه را به خاطر نوشتن *ریشه‌های آسمان* گرفت. طی سال‌های رایزنی‌اش در لس‌آنجلس، با جین سیبرگِ هنرپیشه ازدواج کرد، چند سناریو نوشت و کارگردانی دو فیلم را بر عهده گرفت. در ۱۹۶۱ دنیای سیاست را کنار گذاشت، مجموعه داستان *به افتخار پیشتازان سرافرازمان* (بعدها با عنوان *پرندگان می‌روند در پرو بمیرند* بازنشر شد) را نوشت و رمان *لیدی ال.* را و بعدتر *کمدی آمریکایی* و *برادر اُسه‌آن* را. در ۱۹۷۹ زنش مُرد و رمان‌های گاری کم‌کم رنگ‌وبوی افول و پیری به خود گرفت: *از این محدوده به بعد بلیت شما اعتبار ندارد*، *روشنایی زن* و

بادبادک‌ها. رومن گاری سال ۱۹۸۰ در پاریس خودکشی کرد درحالی‌که اسنادی از خود به جا گذاشته بود مبنی بر وجودِ رمان‌هایی دیگر از او با نـام‌هـای مـستعار. موفـق‌تـرین نـام مستعارش امیل آژار بود که با آن توانست بار دیگر جایزه‌ی گنکور فرانسه را به خاطر نوشتن *زندگی در پیش رو* در سال ۱۹۷۵ به خود اختصاص دهد.

مقدمه‌ی مترجم

مجموعه‌ی *پرندگان می‌روند در پرو بمیرند* شانزده داستان دارد که یازده‌تای آن را پیش‌تر این‌جانب ترجمه کرده‌ام و در مجموعه‌های *قلابی* و *مرگ* منتشر شده است. پنج داستان دیگر را حدود چهار دهه پیش از این استاد ابوالحسن نجفی به فارسی برگردانده بودند. تسلطِ استاد نجفی به زبان فرانسه و قدرتِ ایشان در زبان فارسی بر کسی پوشیده نیست. اما از آن‌جا که انتشار آن پنج داستان از سال ۱۳۵۷ متوقف شده است، نسخه‌ای از آن در بازار این روزهای کتاب موجود نیست. درحالی‌که طی این چهار سالی هم که از انتشار مابقی داستان‌ها می‌گذرد، خبری از بازنشرِ ترجمه‌ی استاد نجفی نشد. پس به سفارش ناشر و با علم به رضایتِ استاد نجفی از بازترجمه‌ی این داستان‌ها، تصمیم به ترجمه‌ی آن پنج‌تای دیگر گرفتم تا مجموعه‌ی کامل داستان‌های رومن گاری را تقدیمِ علاقه‌مندان این نویسنده کنم. در ضمن، برای جلوگیری از تکرار مکرراتی که درباره‌ی رومن گاری در مقدمه‌ی دو مجموعه‌ی منتشرشده نوشته بودم، مؤخره‌ای ضمیمه‌ی این کتاب کردم شامل چند سؤالِ کم‌وبیش غیرادبی از نویسنده. فکر کردم لطفش بیشتر از خواندنِ چندباره‌ی اسامی مستعارِ نویسنده، انگیزه‌اش از سر کار گذاشتن تشکیلات، منتقدان ادبی و گرفتن مهم‌ترین جایزه‌ی ادبی فرانسه با دو نام مختلف باشد. در پایان باید اضافه کنم که تمامی پانویس‌ها از مترجم است.

سمیه نوروزی ـ تیر ۹۳



پرندگان می‌روند در پرو بمیرند

رفت بیرون توی ایوان تا دوباره بر تنهایی‌اش مسلط شود؛ تل‌ماسه‌ها، اقیانوس، هزاران پرنده‌ی مُرده لابه‌لای شن‌ها، کرجی، زنگارِ یک تور ماهی‌گیری و گاه چند نشانه‌ی تازه: اسکلتِ نهنگِ به‌گِل‌نشسته، ردّپاها، ردیفِ قایق‌های ماهی‌گیری در دوردست، آن‌جا که سفیدی جزیره‌های گوانو[1] با آسمان گلاویز می‌شد. کافه وسطِ تپه‌های شنی، روی چند تیرک چوبی قد علم کرده بود؛ جاده از صدمتری‌اش رد می‌شد: صداش نمی‌رسید. پلکانی متحرک می‌آمد پایین سمتِ ساحل؛ از وقتی دو دزد از زندان لیما[2] فرار کرده و توی خواب با ضربه‌های بطری از پا درش آورده بودند و صبح لاشه‌ی لایعقل‌شان را گوشه‌ی بار پیدا کرده بود، هر شب پل را بالا می‌کشید. آرنجش را تکیه داد به نرده‌ها و همان‌طور که داشت پرنده‌های افتاده روی شن را نگاه می‌کرد، سیگار اولش را کشید. چندتاشان هنوز بال‌بال می‌زدند. هرگز کسی نتوانسته بود برایش توضیح دهد چرا جزیره‌های وسط دریا را ول می‌کنند که بیایند توی این ساحل تا در ده‌کیلوتری شمال لیما جان بدهند: هیچ‌وقت نشده بود بروند سمتِ شمال یا جنوبِ این‌جا؛ صاف می‌آمدند روی این باریکه‌ساحلِ شنی که طولش دقیق سه کیلومتر می‌شد. شاید مکان مقدس‌شان بود، مثل بنارسِ[3] هند که مؤمنان

می‌روند آن‌جا تا جان‌شان را هدیه کنند: می‌آمدند تا لاشه‌شان را بیندازند این‌جا، قبلِ آن‌که جان از تن‌شان دررود. شاید هم قضیه ساده‌تر از این‌ها بود؛ پرندگان راستِ سینه‌شان را می‌گرفتند و از جزیره‌های گوانو که پُر بود از صخره‌های سرد وعور پرواز می‌کردند؛ تا وقتی خون‌شان شروع می‌کند به ماسیدن و ته‌مانده‌جانی می‌ماند برای پشت‌سر گذاشتنِ دریا، برسند به ماسه‌های گرم‌ونرم. باید تن داد به این‌که همیشه یک توجیه علمی می‌زنند تنگِ همه‌چیز. این‌جور موقع‌ها می‌شود پناه برد به شعر و شاعری، به رفاقت با اقیانوس، گوش سپردن به صداش، ایمان آوردن به راز و رمزهای طبیعت. کمی شاعر، کمی خیال‌باف... بعد از جنگ و درگیری در اسپانیا[۴]، شرکت در جنبش‌های چریکیِ فرانسه و کوبا، دیگر وقتِ پناه بردن است به پرو، به کوه‌پایه‌های آند[۵]، به ساحلی که همه‌چیز آن‌جا تمام می‌شود، چرا که تا چهل و هفت‌سالگی آن‌چه لازم است یاد گرفته و دیگر نه امیدی بسته به آرزوهای دوست‌داشتنی و نه به زن‌ها: دلش را خوش می‌کند به منظره‌ای زیبا. منظره‌ها کمتر به آدم رکب می‌زنند. کمی شاعر، کمی خیا... تازه، یک روز می‌آید که توجیه علمی شعر و شاعری را هم بگذارند روی میز و مثل یک عارضه‌ی ترشح داخلی درباره‌اش صحبت کنند. علم دارد با افتخار، همه‌جوره هوار می‌شود سرِ آدمیزاد. کافه‌ای را میان تل‌ماسه‌های ساحل پرو به نام خودش می‌زند، همه‌کسش می‌شود اقیانوس، البته که تنگِ این هم توجیهی چسبیده: مگر نه این‌که اقیانوس تصویری است از زندگی بی‌پایان، وعده‌ی حیاتِ پس از مرگ، واپسین تسکین؟ کمی شاعر... شانس بیاورد روح وجود نداشته باشد؛ تنها راه برای این‌که دُم به تله ندهد. همین روزهاست که دانشمندان بروند سراغش و جِرم حجمی‌اش را حساب کنند، غلظتش را اندازه بگیرند و سرعتِ عروجش را تخمین بزنند... وقتی فکرش می‌رود پیش میلیاردها روحی که از آغاز تاریخ پر زده‌اند و رفته‌اند بالا، اشکش درمی‌آید: چه منبعِ خارق‌العاده‌ای از انرژی هدر رفته. خوب است چندتایی سد عَلم کنند تا

درست موقع عروج بگیرندشان. کل زمین را می‌شود با انرژی‌شان روشن کرد. همین روزهاست که سرتاپای آدمیزاد مصرفی بشود. تا حالاش که خواب‌وخیال‌های رویایی را ازش گرفته‌اند تا با آن‌ها جنگ و زندان بسازند. توی ماسه‌ها، چند پرنده هنوز رو پا بودند: همان‌ها که تازه پاشان باز شده بود این‌جا. نگاه‌شان به جزیره‌ها بود. جزیره‌ها، وسط دریا، پوشیده بودند از فضولاتِ پرنده‌ها: صنعتی بسیار سودآور؛ محصولِ کودِ یک مرغ ماهی‌خوار در طول زندگی‌اش، می‌تواند از پس خرج کل اعضای یک خانواده در همان مدت‌زمان برآید. پس پرندگان که مأموریت دیگری توی این دنیا نداشتند، می‌آمدند این‌جا تا بمیرند. با این حساب، او هم می‌توانست ادعا کند مأموریت دیگری ندارد: آخرین‌بار در سیرا مادره[۶]، با کاسترو[۷]. اگر آرمانی هم نگاه کنیم، عایدی یک روحِ درست‌کار می‌تواند در همان مدت‌زمان یک حکومتِ پلیسی را سیر کند. کمی شاعر، همین و تمام. همین روزها سراغ ماه هم می‌روند و دیگر اثری از ماه باقی نمی‌ماند. سیگارش را انداخت توی ماسه‌ها. همان‌طور که دست انداخته بود خودش را و از تهِ دل دوست داشت بمیرد، فکری زد به سرش: یک عشق واقعی حتماً می‌تواند اوضاع را سروسامان بدهد. تنهایی بعضی صبح‌ها همین‌طوری می‌آمد سراغش؛ تنهاییِ لعنتی: جای آن‌که کمک کند تا نفس‌تان بالا بیاید، از پا درتان می‌آورد. دولا شد سمتِ قرقره، طناب را گرفت، پل را پایین آورد و برگشت صورتش را اصلاح کند، همزمان مثل هر روز صبح با تعجب قیافه‌اش را توی آینه وارانداز کرد و به ریش خودش خندید: «نمی‌خواستم این‌جوری شه!» با این موهای خاکستری و چین‌وچروک‌ها، حسابی می‌شد از آن‌چه قرار بود توی یکی دو سال آینده سرش بیاید، سر درآورد: چاره‌ای نیست جز پناه بردن به یک زندگی متفاوت. صورتش کشیده بود و باریک، با چشم‌هایی خسته و پر از ریشخند که هر چه از دستش برمی‌آمد، می‌کرد. دیگر به کسی نامه نمی‌نوشت، دیگر نامه‌ای برایش نمی‌آمد، هیچ‌کس را نمی‌شناخت: دل

کنده بود از همه، مثل تمام آن لحظه‌هایی که بی‌خود دست‌وپا می‌زنی بلکه دل از خودت بکنی.

صدای جیغ‌وداد پرنده‌های دریایی به گوش می‌رسید: حتماً یک دسته ماهی گذرشان افتاده بود لبِ ساحل. آسمان سفیدِ سفید بود، جزیره‌ها، توی دلِ آب، کم‌کم زرد می‌شدند از آفتاب، اقیانوس سر از لاک اندوهِ شیری‌رنگش بیرون می‌آورد، فوک‌ها نزدیک ویرانه‌های موج‌شکنِ قدیمی پشتِ تل‌ماسه‌ها زوزه می‌کشیدند.

قهوه را گذاشت داغ شود و باز برگشت به ایوان. یکهو پای یکی از تپه‌های شنی سمتِ راستش چشمش خورد به شبهِ‌آدمی درازکشیده روی شکم، صورتش توی ماسه، بطری‌به‌دست، خواب‌رفته کنار جنازه‌ای چروکیده که فقط مایو تنش داشت و از سر تا پا بدنش را با رنگ‌های آبی و قرمز و زرد بَزک کرده بود، بغل‌دستِ یک سیاه‌برزنگی غول‌پیکر که تاق‌باز پخشِ زمین شده، کلاه‌گیسِ سفیدِ مدلِ لویی پانزدهم سرش گذاشته، لباسِ آبی مخصوص درباریان تنش کرده، تنکه‌ی ابریشمی سفید پوشیده، اما چیزی پاش نداشت: آخرین موجِ کاروانِ شادی که تازگی همین جا، روی ماسه‌ها به گِل نشسته بود. به‌نظرش آمد حتماً سیاهی‌لشکرند: لباس‌شان با شهرداری بود، شبی پنجاه سول[8] هم به‌شان می‌داد. سرش را به چپ، سمتِ مرغ‌های ماهی‌خوار که مثل ستونی از دودِ سفید و خاکستری درست بالای سرِ دسته‌ی ماهی‌ها موج برداشته بودند چرخاند و دیدش. زنْ پیراهنی پوشیده بود رنگِ زمرد، شالی سبز دستش گرفته بود، سرش را داده بود عقب، موهای ژولیده‌اش ریخته بود روی شانه‌های عورش، شال را توی آب می‌کشید و می‌رفت سمتِ صخره‌های ساحلی. آب تا بالاتنه‌اش می‌رسید و هرازگاه اقیانوس که جلوتر می‌آمد، روی پاهاش لق می‌خورد. موج‌ها کم‌وبیش جلوِ صورتش تا بیست متر بالا می‌رفتند و می‌شکستند. بازی هر آن خطرناک‌تر می‌شد. یک لحظه‌ی دیگر هم صبر کرد، ولی زن دست‌بردار

نبود و هنوز داشت جلو می‌رفت و اقیانوس حالا دیگر آرام‌آرام در جَستِ پلنگی‌اش، نَرم و درعین‌حال سنگین خیز برمی‌داشت: جَهشی کافی بود تا بازی تمام شود. از پله‌ها رفت پایین، دوید طرف زن، گاه پرنده‌ای را زیر پاش حس می‌کرد، بیشترشان مُرده بودند، همیشه شب‌ها می‌مُردند. فکر می‌کرد خیلی دیرتر از این حرف‌ها می‌رسد: موجی بلندتر از بقیه کافی بود تا بدبختی شروع شود: تلفن به پلیس و سؤال‌وجواب. بالاخره رسید بهش، زیربغلش را گرفت: زن صورتش را چرخاند سمتش و آب یک‌آن هر دوشان را زیر گرفت. بازوش را محکم با دستش چسبید و شروع کرد به کشیدنش سمتِ ساحل. زن هیچ دست‌وپایی نزد. مرد بی‌آن‌که سرش را برگرداند، چند قدمی روی ماسه‌ها جلو رفت، بعد ایستاد. قبل از نگاه کردنش، دل‌دل کرد: آخر بعضی وقت‌ها بدجور توی ذوقت می‌خورَد. اما او جا نخورد. صورتی با نهایتِ ظرافت، بسیار رنگ‌پریده، با چشم‌هایی زیادی جدی، زیادی درشت، میانِ قطره‌های آب که زیادی به چشم‌ها می‌آمد. گردن‌بندی از الماس دور گردنش بسته، گوشواره به گوش‌هاش آویزان کرده و چند انگشتر و دست‌بند انداخته بود. هنوز شال سبزش دستش بود. مرد از خودش پرسید آخر این زن آن‌جا چه می‌کند، از کجا آمده، با این‌همه طلا و الماس و زمرد، ساعت شش صبح بیدار شده، آن هم در ساحلی پرت، میان پرندگانِ مُرده.

زن به انگلیسی گفت «باید ولم می‌کردین.»

گردنش عجیب شکننده به‌نظر می‌رسید و آن‌قدر زیبا تراشِ خورده بود که کُلِ وزنِ سنگ‌های گردن‌بندِ الماس را نشان می‌داد و درخشش و جلاش را می‌گرفت. مرد هنوز مچ دستش را گرفته بود.

«شما می‌فهمین من چی می‌گم؟ اسپانیایی حرف نمی‌زنم ها!»

«چند متر بیشتر رفته بودین، موج می‌بُردتون. جریان آبِ این‌جا خیلی شدیده.»

زن شانه‌هاش را بالا انداخت. صورتِ بچگانه‌ای داشت که همه‌اش چشم بود. به این نتیجه رسید که کار، کارِ شکستِ عشقی است. این‌جور وقت‌ها همیشه پای شکستِ عشقی در میان است.

زن پرسید «این‌همه پرنده از کجا می‌آن؟»

«وسط دریا پُر از جزیره‌ست. جزیره‌های گوانو. زندگی‌شون اون‌جاست و مُردن‌شون این‌جا.»

«برای چی؟»

«منم نمی‌دونم. همه‌جور دلیلی می‌آرن.»

«شما چی؟ برای چی اومده‌ین این‌جا؟»

«این کافه مال منه. زار و زندگیم این‌جاست.»

زن نگاهش افتاد به پرنده‌های مُرده‌ی جلوِ پاهاش.

مرد نمی‌دانست گریه کرده، یا قطره‌های آب است که روی گونه‌هاش سُر می‌خوردند. هنوز هم داشت پرنده‌های روی شن را تماشا می‌کرد.

«باید یه دلیلی داشته باشه. همیشه یه دلیلی هست.»

نگاهش را برگرداند سمتِ تل‌ماسه‌ای که آن شبهِ‌آدم و وحشی رنگ‌وارنگ و برزنگی کلاه‌گیس‌دارِ درباری‌پوش روش خوابیده بودند.

مرد گفت «کاروان شادیه.»

«می‌دونم.»

«کفشاتونو کجا درآوردین؟»

پایین را نگاه کرد.

«چیزی یادم نمی‌آد... دلم نمی‌خواد بهش فکر کنم... چرا نجاتم دادین؟»

«شد دیگه. بیاین.»

مرد چند لحظه توی ایوان تنهاش گذاشت، بعد خیلی سریع با یک فنجان قهوه‌ی داغ و کمی کنیاک برگشت. زن نشست پشت یک میز، درست روبه‌روی

او، و با وسواس شروع کرد به خواندنِ خطوط چهره‌اش، با درنگ روی تک‌تک چین‌وچروک‌ها. مرد لبخندی زد و گفت «باید یه دلیلی داشته باشه.»

زن گفت «باید ولم می‌کردین.»

زد زیر گریه. مرد دست گذاشت روی شانه‌اش؛ بیشتر برای قوت‌قلبِ خودش بود تا کمک به او.

«درست می‌شه؛ مطمئن باشین.»

«بعضی وقتا فکر می‌کنم دیگه بسّه‌مه. خسته شده‌م. دیگه نمی‌تونم این‌جوری ادامه بدم...»

«سردتون نیست؟ نمی‌خواین لباساتونو عوض کنین؟»

«نه، ممنون.»

اقیانوس افتاده بود به سروصدا: خبری از مَدّ نبود، اما معمولاً این ساعتِ روز شکستِ امواج هر لحظه بیشتر می‌شد.

زن سرش را بلند کرد؛ «تنها زندگی می‌کنین؟»

«تنها.»

«می‌تونم پیش‌تون بمونم؟»

«تا هر وقت دل‌تون بخواد.»

«دیگه نمی‌تونم. دیگه نمی‌دونم باید چی‌کار کنم.»

به هق‌هق افتاد. درست همان لحظه، آن‌چه مَرد اسمش را گذاشته بود حماقت رام‌نشدنی، دوباره آمد سراغش و با این‌که کاملاً از وجودش خبر داشت و عادت کرده بود همیشه همه‌چیز جلوِ چشم‌هاش پودر شود و بریزد کفِ دستش، همان بود که بود و کاری‌اش نمی‌شد کرد: چیزی توی وجودش بود که نمی‌گذاشت بزند زیرش و اصرار داشت به هر قلابِ امیدی آویزان شود. تهِ دلش ایمان داشت همای سعادت وجود دارد؛ خودش را قعرِ زندگی مخفی کرده و یکهو می‌آید و درست در تاریک‌ترین لحظه، همه‌جا را روشن می‌کند. این

حماقت لعنتی همیشه با او بود، یک‌جور معصومیت که هیچ شکستی، هیچ بی‌عفتی‌یی هرگز نتوانسته بود از بین ببرد نیروی تخیلی را که با خود کشانده بودش به منطقه‌های جنگی اسپانیا، به مخفی‌گاه‌های ورکور[۹] و سیرا مادره‌ی کوبا و هُلش داده بود سمتِ دو سه زنی که همیشه درست لحظه‌ی کفّ‌نفس می‌آیند تا دوباره برت گردانند به زندگی؛ زمانی که به‌نظر همه‌چیزت را باخته‌ای. بااین‌حال فرار کرده و دست‌به‌دامنِ گوشه‌ای از پرو شده، مثل آن‌هایی که خلوت‌نشین می‌شوند، یا روزشان را توی یکی از غارهای هیمالیا شب می‌کنند. او در ساحل اقیانوس روزگار می‌گذراند، همان‌طور که دیگران در کرانه‌ی آسمان: یک تابلوِ آبستره‌ی زنده، پُرهیاهو و درعین‌حال آرام، عظمتی آرامش‌بخش که با هربار دیدنش از خود بی‌خود می‌شوید. بی‌نهایتی در دسترس که پیش می‌آید تا زخم‌هاتان را بلیسد و کمک‌تان کند برای چشم پوشیدن از دنیا. ولی زن آن‌قدر جوان بود، آن‌قدر دست‌وپاش را گم کرده بود، با چنان اعتمادی او را نگاه می‌کرد و آن‌قدر پرنده جلو چشمان مرد، روی تل‌ماسه‌ها جان داده بودند که یک‌آن فکرِ نجاتِ یکی از آن‌ها، زیباترین‌شان، حفظ جانش، داشتنش، این‌جا، تهِ دنیا، رسیدن به چنین خط پایانی در زندگی‌اش، ساده‌لوحی مطلقی را که تا آن موقع هنوز پشتِ ریشخندش و قیافه‌ی سرخورده‌اش مخفی مانده بود، به او بازگرداند. چیز زیادی هم نیاز نبود برای به دست آوردنش. زن سرش را بالا آورده بود سمتِ او و با صدایی بچگانه و نگاهی پُر از التماس که برق آخرین قطره‌های اشک هنوز توش موج می‌زد، گفت «بذارین این‌جا بمونم، خواهش می‌کنم.»

مرد عادت داشت انگار: موج نهم تنهایی بود این؛ شدیدترینش، همان که از خیلی دورترها می‌آید، از دل دریا، می‌زندتان زمین و باز بلندتان می‌کند، پرت‌تان می‌کند به قعر و بعد یکهو ول‌تان می‌کند به حال خودتان، درست اندازه‌ای که وقت کنید دوباره برگردید بالا، روی آب، دست‌ها روبه‌آسمان، آغوش باز، در نهایتِ تلاش برای آویزان شدن از اولین پرِ کاهِ آب‌آورده. تنها

وسوسه‌ای که هرگز کسی نتوانسته از پسش برآید: وسوسه‌ی امید. مرد سر تکان داد، مبهوت از این پافشاری خارق‌العاده‌ی میل جوانی در خودش: فکر کرد در سن‌وسالی نزدیک پنجاه، وضع‌وحالش واقعاً ناامیدکننده است.

«بمونین.»

دستِ زن توی دستش بود. تازه آن موقع بود که دید زن لباس کافی تنش نیست. دهانش را باز کرد تا از او بپرسد از کجا آمده، اصلاً کی هست، آن‌جا چه‌کار می‌کند، برای چه می‌خواسته بمیرد، چرا با آن گردن‌بند الماسِ دور گردنش، با دست‌هایی پُر از طلا و زمرد، لباس کافی ندارد؛ جاش لبخندی زد غمگین: بی‌شک آن زن تنها پرنده‌ای بود که می‌توانست به او بگوید چرا آمده آن‌جا تا روی تل‌ماسه‌ها به گِل بنشیند. باید دلیلی داشته باشد، همیشه دلیلی هست، اما بهتر است نداند. درست است که علم پرده از اسرار جهان برمی‌دارد، روان‌شناسی موجودات را می‌کاود، ولی خود آدم هم باید بلد باشد کاری برای خودش بکند، دست‌وپابسته نباشد، نگذارد باقی‌مانده‌ی خرده‌تخیل‌هاش را هم به‌زور بگیرند ازش. ساحل، اقیانوس و آسمانِ سفید به‌سرعت روشن می‌شدند از نوری کم‌رمق؛ از آفتاب ناپیدا چیزی معلوم نبود جز همین رنگ‌آمیزی‌هایی که به زمین و دریا جان می‌بخشید. پیراهنش خیس بود، چنان احساسی دست می‌داد به آدم از درماندگی و عجزی که توی وجودش می‌دیدی، چنان معصومیتی توی چشم‌های روشن و کم‌وبیش درشتش، در نگاهِ خیره‌اش، چنان شور و شوقی در هر تکانِ شانه‌اش موج می‌زد که یک‌آن دنیای دوروبَرت به‌نظرت بی‌ارزش‌تر و پست‌تر می‌آمد، تحملش راحت‌تر می‌شد، طوری که بالاخره می‌توانستی توی بغلت بگیری‌اش و ببری‌اش سمتِ سرنوشتی بهتر. با ریشخندی توی دلش گفت «ژاک رنیه، تو هیچ‌وقت عوض نمی‌شی»، تا دست‌وپایی بزند برای دفاع از خودش در برابر این نیاز به حمایت که اختیار آغوشش، شانه‌ها و دست‌ها را از او گرفته بود.

زن گفت «خدایا، فکر کنم قراره از سرما تلف شم.»

«از این‌ور.»

اتاقش پشتِ بار بود، پنجره‌هاش رو به تل‌ماسه‌ها و اقیانوس باز می‌شدند. زن لحظه‌ای ایستاد پشتِ شیشه‌ی پنجره. مرد زیرنظرش داشت که یواشکی نگاهی سریع انداخت به راست، بعد سرش را چرخاند همان طرف: شبهِ‌آدم چمباتمه زده بود پای تپه‌ی شنی، داشت بطری‌اش را هورت می‌کشید، برزنگی درباری‌پوش هنوز خوابیده بود زیر کلاه‌گیس سفیدش که سُر خورده بود تا روی چشم‌هاش، مردی که بدنش با نقش‌های آبی، قرمز و زرد زشت و بدترکیب می‌زد، زانوزده، خیره شده بود به یک جفت کفش زنانه‌ی پاشنه‌بلندِ توی دست‌هاش. چیزی گفت و زد زیر خنده. شبهِ‌آدم دست از نوشیدن کشید، دستش را دراز کرد، از روی ماسه‌ها چیزی برداشت، بُرد دمِ لب‌هاش، بعد پرتش کرد توی اقیانوس. حالا هم یکی از دست‌هاش را گذاشته بود روی قلبش و شعر می‌خواند.

زن گفت «باید ولم می‌کردین بمیرم. خیلی وحشتناکه.»

صورتش را با دست‌هاش پنهان کرد. به هق‌هق افتاده بود. مرد بار دیگر دست‌وپا زد چیزی نفهمد، نپرسد.

زن ادامه داد «اصلاً نمی‌دونم چه‌جوری این اتفاق افتاد. تو خیابون بودم، وسط جمعیتِ کاروان شادی، منو کشیدن توی ماشین، آوردنم این‌جا... بعدم... بعدم...»

مرد فکر کرد: که این‌طور، همیشه دلیلی هست: پس پرنده‌ها هم بی‌دلیل از آسمان نمی‌افتند. خب دیگر. مرد رفت دنبال حوله‌ی حمام تا زن هم لباس‌هاش را عوض کند. از پشتِ شیشه‌ی پنجره سه مرد را پای تل‌ماسه دید. یادش افتاد توی کشوِ پاتختی‌اش تپانچه دارد، ولی خیلی سریع این فکر را از سرش بیرون کرد: دستِ‌آخر آن‌ها همین جا تک‌وتنها می‌میرند و اگر بخت باهاشان یار

نباشد، کمی سخت‌تر جان خواهند داد. کفش‌ها هنوز هم دستِ مردِ رنگ‌وارنگ بود؛ انگار داشت باهاشان حرف می‌زد. شبه‌آدم می‌خندید. برزنگیِ درباری‌پوش زیر کلاه‌گیس سفیدش خواب بود. هر سه ولو شده بودند پای تپه‌ی شنی، رو به سوی اقیانوس، لابه‌لای هزاران پرنده‌ی مُرده. حتماً زن کلی فریاد کشیده بوده، دست‌وپا زده بوده، التماس‌ها کرده بوده، کمک خواسته بوده، و مرد هیچ نشنیده. ولی او که همیشه خوابش سبک بود: صدای بال زدنِ یکی از این پرستوهای دریایی روی سقف برای بیدار کردنش کافی است. شاید قیل‌وقال اقیانوس نگذاشته صدا را بشنود. مرغ‌های ماهی‌خوار با جیغ‌هایی بَم در طلوع آفتاب می‌چرخیدند و هرازگاه مثل قلوه‌سنگ شیرجه می‌رفتند سمتِ دسته‌ی ماهی‌ها. جزیره‌های وسط آب بر فرازِ افق قد علم کرده بودند، سفید مثل گچ. مردها نه رشته‌ی الماسش را ازش گرفته بودند، نه انگشترها را؛ انگار واقعاً به چشم‌شان نیامده بود. به‌هرحال شاید لازم بود بکشی‌شان، دستِ‌کم به خاطر پس گرفتنِ کمی از آن‌چه دزدیده بودند. یعنی زن چند سالش بود؟ بیست و یک؟ بیست و دو؟ قطعاً تنها نیامده بود لیما؛ پدری، شوهری... سه مرد به‌نظر عجله‌ای برای رفتن نداشتند. انگار از پلیس هم نمی‌ترسیدند. با خیال راحت نشسته بودند کنار اقیانوس و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند؛ آخرین بازمانده‌های کاروان شادی که حسابی به‌شان خوش گذشته بود. مرد که برگشت، زن وسط اتاق ایستاده و با لباس خیسش درگیر بود. کمکش کرد تا لباسش را عوض کند، کمکش کرد حوله را دورش بگیرد. یک‌آن لرزش زن را و تپیدن قلبش را حس کرد. جواهرها روی بدنش می‌درخشیدند.

زن گفت «نباید از هتل می‌زدم بیرون. باید خودمو حبس می‌کردم تو اتاق.»

مرد یادش آورد «جواهراتتونو برنداشتن.»

باید ادامه می‌داد که «شانس آورده‌ین»، ولی چیزی نگفت جز «می‌خواین به کسی خبر بدم؟»

زن انگار گوش نمی‌داد. گفت «دیگه نمی‌دونم باید چی‌کار کنم. نه. واقعاً نمی‌دونم. دیگه نمی‌دونم... شاید بهتر باشه برم پیش یه دکتر.»

«به اونم می‌رسیم. فعلاً دراز بکشین. برین زیر پتو. دارین می‌لرزین.»

«سردم نیست. اجازه بدین این‌جا بمونم.»

زن روی تخت دراز کشید و پتو را تا زیر چانه‌اش کشید. همان‌طور هم با دقت مرد را نگاه می‌کرد.

«ازم که دلخور نیستین، هستین؟»

مرد لبخند زد، نشست لبه‌ی تخت، دستی به موهاش کشید. گفت «ببینین، به‌هرحال...»

زن دستش را گرفت و به گونه‌اش چسباند. چشم‌هاش به چه درشتی بودند. چشم‌هایی بی‌کران، در جریان، کم‌وبیش میخ‌کوب‌کننده، با برقی از زمرد، مثل اقیانوس.

«اگه می‌دونستین...»

«دیگه بهش فکرم نکنین.»

زن چشم‌هاش را بست، گونه‌اش را خواباند کفِ دستِ او.

«دلم می‌خواست تمومش کنم. باید تمومش کنم. دیگه نمی‌تونم زندگی کنم. دیگه نمی‌خوام. حالم از بدنم به‌هم می‌خوره.»

هنوز چشم‌هاش بسته بود. لب‌هاش کمی می‌لرزید. مرد تابه‌حال صورتی این‌قدر ساده و معصوم ندیده بود. کمی بعد چشم‌هاش را باز کرد، نگاهی به مرد انداخت و مثل کسی که صدقه می‌خواهد، پرسید «شما حال‌تون از من به‌هم نمی‌خوره؟»

خم شد. حس می‌کرد چیزی زیر بدنش زندانی شده.

یکهو دست‌وپاش را گم کرد. معجونی شد از حیا و غیظ: ولی نمی‌توانست خلافِ ذاتش کاری کند. پسربچه‌های زیادی را دیده بود که روی ماسه‌ها راه

می‌روند و دنبال پرنده‌هایی می‌گردند که هنوز جان دارند تا زیر پاشنه‌هاشان کارشان را تمام کنند. بعضی‌شان را کتک زده بود، حالا دیگر خودِ او بود که داشت تسلیم خواهش این لطافتِ رنجور می‌شد، خودِ او بود که داشت ضربه‌ی آخر را می‌زد، که خم می‌شد... یکهو دست‌هاش را روی شانه‌هاش حس کرد.

زن خیلی جدی پرسید «حال‌تون از من به‌هم نمی‌خوره؟»

مرد دست‌وپا زد مقاومت کند. خودش بود، نهمین موج تنهایی داشت هوار می‌شد سرش، ولی او نمی‌گذاشت ببَرَدش. فقط دلش می‌خواست چند لحظه‌ی دیگر همان‌طور بماند، و جوانی‌اش را بو بکشد.

زن گفت «ازتون خواهش می‌کنم. کمکم کنین فراموش کنم. کمکم کنین.»

زن نمی‌خواست هیچ‌وقت از پیشش برود. می‌خواست بماند این‌جا، توی این کلبه‌ی چوبی، توی این کافه‌ی کم‌رفت‌وآمد، در قعرِ دنیا. با هر زمزمه‌اش چنان اصراری می‌کرد، توی چشم‌هاش چنان التماسی موج می‌زد، توی دست‌های ظریفش که شانه‌هاش را گرفته بود چنان تعهدی و چنان امیدی داشت، که مرد یک‌آن حس کرد با همه‌ی مشکلاتی که دارد، در آخرین ثانیه‌ها زندگی‌اش را نباخته. گاه آرام سرش را که توی دست‌های او بود، بلند می‌کرد، همزمان سال‌های تنهایی بازمی‌گشتند و به‌ناگاه روی شانه‌هاش خُرد می‌شدند و موج نهم زمینش می‌زد و همراهِ خود می‌بُردش در دلِ دریا.

وقتی موج عقب نشست و مرد دوباره پاهاش را روی ساحل دید، حس کرد زن گریه می‌کند. او را به حال خودش گذاشت تا هق‌هقش بلند شود، بی‌آن‌که چشم‌هاش را باز کند و سرش را که چسبانده بود به گونه‌اش، بالا ببرد؛ همزمان اشک‌هاش را که پایین می‌ریخت و قلبش را که پشتِ قفسه‌ی سینه‌اش می‌تپید، حس کرد. بعد سروصدایی به گوشش خورد و پشت‌بندش از ایوان صدای پا آمد. یادِ سه مردِ پای تپه‌ی شنی افتاد و با خیزی بلند شد تا برود دنبال تپانچه‌اش. کسی توی ایوان قدم برمی‌داشت، فوک‌ها آن دورترها پارس

می‌کردند، پرندگانِ دریایی وسطِ آسمان و آب جیغ می‌کشیدند، موجی سهمگین که از دل دریا بلند شده بود توی ساحل شکست و صداهای دیگر را پوشاند، بعد عقب نشست و پشت‌سرش تنها صدای خنده‌ای کوتاه و غمگین باقی گذاشت و صدای دیگری که به زبان انگلیسی می‌گفت «جهنم و دَرَک عزیز من، جهنم و درک، کلمه‌ی بهتری سراغ داری؟ دیگه دارم ذله می‌شم. آخرین‌باره باهاش می‌آم دور دنیا رو بگردم. جمعیتِ دنیا دیگه واقعاً زیاد شده.»

لای در را باز کرد. مردی با لباس رسمی، حدودِ پنجاه‌ساله، نزدیک میز، به عصایی تکیه داده بود و داشت با شال‌گردن سبزی که زن کنارِ فنجان قهوه‌اش ول کرده بود، وَر می‌رفت. سبیل خاکستری کوتاهی داشت، خُرده‌های کاغذرنگی روی شانه‌هاش ریخته بود، دست‌هاش می‌لرزید، چشم‌هاش آبی بود و نم‌دار، رنگ‌وروش به آدم‌هایی می‌ماند که زیادی نوشیده‌اند، حالتِ مبهم چهره‌اش نمی‌گذاشت بفهمی متشخص است یا فاسد، چهره‌اش پُر بود از خط‌های ریز و درهم که خستگی بیشتر به‌هم ریخته بودشان، موهای رنگ‌شده‌اش شبیهِ کلاه‌گیس بود؛ پشتِ در نیمه‌باز رنیه را دید و ریشخندی کرد، نگاهی به شال انداخت، بعد دوباره سرش را بلند کرد و چشم دوخت به او، لبخندش کش آمد، لبخندی پُر از تحقیر، غم، کینه. کنارش مردی جوان و خوش‌قیافه با لباس گاوبازی، موهایی بسیار مشکی و صاف، با چهره‌ای گرفته، سرش را پایین انداخته، سیگاربه‌دست، تکیه داده بود به پایه‌ی قرقره. کمی دورتر، روی پله‌های چوبی، راننده‌ای با لباس‌کارِ خاکستری و کلاه کپی ایستاده، یکی از دست‌هاش را روی نرده گذاشته و پالتوِ زنانه‌ای روی بازوش انداخته بود. رنیه تپانچه را گذاشت روی یکی از صندلی‌ها و رفت بیرون توی ایوان.

مردی که لباس رسمی تنش بود، شال را گذاشت روی میز و گفت «یه بطری اسکاچ لطفاً، پِر فاوُر[۱۰]...»

رنیه به زبان انگلیسی گفت «بار رو هنوز باز نکردم.»

مرد گفت «باشه، پس قهوه بیارین. تا خانومِ لباساشونو بپوشن، برامون قهوه درست کنین.»

نگاه آبی و غمگینی به او انداخت، کمرش را صاف‌تر کرد، تکیه داده بود به عصاش. صورتش توی نورِ رنگ‌پریده، کبود به‌نظر می‌رسید، چین‌وچروک صورتش از فرط بغضِ فروخورده خشکیده بود. همزمان موجی تازه کلبه را روی تیرک‌های چوبی‌اش به لرزه می‌انداخت.

«موج‌های عظیم، اقیانوس، قدرت‌های طبیعت... به‌نظر فرانسوی می‌آین، نه؟ خب اینم از این، داره با پای خودش برمی‌گرده. با همه‌ی این حرف‌ها ما نزدیک دو سال فرانسه بودیم، هیچی برامون نداشت، بازم انگار زیادی معروف شده‌یم. اما ایتالیا... منشی من، که ایشون باشه، خیلی ایتالیاییه... اونم هیچی برامون نداشت.»

گاوباز گرفته و درهم جلو پاش را نگاه می‌کرد. انگلیسی سرش را چرخاند سمتِ تل‌ماسه‌ای که شبهِ‌آدم پاش دراز کشیده و دست‌به‌سینه رو‌به‌آسمان خوابیده بود، مردِ آبی و قرمز و زرد، نشسته روی ماسه، سرش را عقب برده، دهانه‌ی بطری را گرفته بود لای لب‌هاش و سیاهِ برزنگی که کلاه‌گیسِ سفید سرش کرده و لباس درباری تنش داشت، ایستاده، پاهاش را توی آب کرده، دکمه‌های تنکه‌ی سفید ابریشمی‌اش را باز کرده بود و داشت توی اقیانوس خودش را خالی می‌کرد.

مرد انگلیسی عصاش را گرفت سمتِ تپه‌ی شنی و گفت «مطمئنم واسه‌ی اینام چیزی نداشته. بعضی وقتا روی همین زمین موقعیتی پیش می‌آد برای نشون دادنِ جوون‌مردی، ولی از قدرتِ بشر خارجه. باید بگم حتا از قدرتِ این سه مرد... امیدوارم جواهراتشو ندزدیده باشن. ثروتیه واسه خودش. بیمه‌م خسارتشو نمی‌ده. متهمش می‌کنن به بی‌احتیاطی. آخرش یه روز یکی گردنشو می‌شکنه. راستی، می‌شه بهم بگین این‌همه پرنده‌ی مُرده از کجا می‌آن؟ هزارهزارتا

می‌شن. درباره‌ی قبرستونِ فیل‌ها شنیده بودم حرف می‌زنن، ولی قبرستونِ پرنده‌ها... شاید یه‌جور مریضی افتاده توشون. نه؟ به‌هرحال باید یه دلیلی داشته باشه.»

شنید که در پشت‌سرش باز شد، ولی جنب نخورد.

مردِ انگلیسی آرام تعظیمی کرد و گفت «اوه، بالاخره اومدین! دیگه داشتم نگران می‌شدم عزیزم. چاهار ساعته تو ماشین منتظریم قضیه تموم شه بره. به‌هرحال ما این‌جا تهِ دنیاییم آخه... پلک رو هم بذارین، یه بلایی اومده سرتون.»

«ولم کنین. برین پی کارتون. هیچی نگین. خواهش می‌کنم ازتون، ولم کنین. واسه چی اومده‌ین؟»

«عزیزم، یه نگرانی کاملاً طبیعی...»

«ازتون متنفرم. حالمو به‌هم می‌زنین. چرا تعقیبم می‌کنین؟ بهم قول داده بودین که...»

«عزیزم، دفعه‌ی دیگه دستِ‌کم جواهراتو بذارین تو هتل. بهتره که.»

«چرا همه‌ش می‌خواین منو کوچیک کنین؟»

«اول از همه که خود من کوچیک شدم، عزیزم. دستِ‌کم بنابر قراردادهای معمول... قطعاً ما وَرای این حرفاییم. دِ هَپی فیو[11]... ولی این‌بار، واقعاً زیادی پاتونو گذاشته‌ین اون‌ور خط. حرف، حرفِ من نیست ها! خودتون خوب می‌دونین که من واسه همه‌چی آماده‌م. دوست‌تون دارم. به اندازه‌ی کافی به‌تون ثابت کرده‌م. ولی آخه، شاید بلایی سرتون می‌اومد... من که چیزی ازتون نمی‌خوام، فقط یه‌ذره بیشتر... بفهمین مال چه طبقه‌ای هستین.»

«شما مستین. بازم مستین.»

«فقط از سرِ ناامیدیه، عزیزم. چاهار ساعت تو ماشین، همه‌جور فکر و خیال... قبول دارین که من خوشبخت‌ترین مردِ روی زمین نیستم.»

«ساکت شین. وای! خدایا، ساکت شین!»

زن به هق‌هق افتاده بود. رنیه نمی‌دیدش، اما مطمئن بود مشت‌ها را چپانده توی چشم‌هاش: مثل بچه‌ها سکسکه می‌کرد. مرد دست‌وپا زد فکر نکند، سر درنیاورَد. دلش می‌خواست فقط صدای زوزه‌ی فوک‌ها را بشنود، جیغ پرنده‌های دریایی را، غرش اقیانوس را. بین آن‌ها بی‌حرکت ایستاده، سرش را پایین انداخته و سردش بود. شاید هم فقط مو بر تنش راست شده بود.

زن فریاد زد «چرا نجاتم دادین؟ باید ولم می‌کردین. یه موج دیگه اومده بود، تموم شده بود. دیگه بسه‌مه. نمی‌تونم ادامه بدم. باید ولم می‌کردین.»

مرد انگلیسی زد به زبان‌بازی: «آقا، چه‌طور مراتبِ تشکر خودمو تقدیمِ شما کنم؟ باید تشکرات‌مونو عرض کنم خدمت‌تون. اجازه بدین از طرفِ همه‌مون... تا آخر عمر ازتون سپاس‌گزاریم... خب دیگه، عزیزم، بیاین بریم. مطمئن باشین دیگه حالم خوبه... درباره‌ی بعداً هم باید بگم که... می‌ریم مونته‌ویدئو[12] پیش پروفسور گوسمان[13]. گویا نتایجش خارق‌العاده بوده. نه ماریو؟»

گاوباز شانه‌هاش را بالا انداخت.

«نه ماریو؟ مردِ بزرگیه، پزشک تجربیه، اما موثقه... علم حالا‌حالاها حرف داره واسه گفتن. ولی اون همه‌ی اینا رو تو کتابش نوشته. نه ماریو؟»

گاوباز گفت «باشه. خوبه.»

«اون زنه یادته، اشراف‌زاده‌هه که فقط از اسب‌سوارای دقیقاً پنجاه و دوکیلویی خوشش می‌اومد؟... یا اونی که احتیاج داشت سر بزنگاه یکی در بزنه، سه‌تا ضربه‌ی کوتاه، یکی بلند؟ روح آدمیزاد رو نمی‌شه شناخت. یا زن اون بانک‌داره که همیشه باید صدای زنگِ خطرِ گاوصندوق رو می‌شنید تا راحت شه، همه‌شم تو دردسر می‌افتاد، چون صدای زنگ شوهره رو بیدار می‌کرد؟...»

گاوباز گفت «آخ راجر[14]، خوبه دیگه. اینایی که می‌گین اصلاً خنده‌دار نیستن. شما مستین.»

«یا اونی که به نتیجه‌ی دلخواهش نمی‌رسید، مگه این‌که درست همون لحظه یه تپانچه رو محکم می‌چسبوند به گیجگاهش؟ پروفسور گوسمان همه‌شونو معالجه کرد. همه‌ی اینا رو تو کتابش نوشته. همه‌شون الان بهترین مادرای خونواده شدن، عزیزم. اصلاً نباید خودتو ببازی.»

زن از کنارش رد شد، بی‌آن‌که نگاهش کند. راننده با احترام پالتوش را انداخت روی شانه‌هاش.

«یا مثلاً همین چیز، مسالین[۱۵]، اونم این‌طوری بوده. تازه اون‌که زن امپراتورم بود.»

گاوباز گفت «راجر، بسه دیگه.»

«البته اون موقعا هنوز روان‌کاوی عَلَم نشده بود، وگرنه پروفسور گوسمان حتماً معالجه‌ش می‌کرد. خب دیگه ملکه‌ی عزیزم، این‌جوری نگام نکنین. یادت می‌آد ماریو، اون زن جوونه رو که مدام بهونه می‌گرفت، اخم‌وتخم می‌کرد و می‌خواست تو قفس شیر باشه و شیره کنارش عربده بکشه؟ یا اونی که شوهرش همیشه مجبور بود با یه دست براش بعدازظهرِ یک فان[۱۶] رو اجرا کنه؟ عشق من حدومرز نداره. یا اون زنه که همیشه باید می‌رفت ریتز[۱۷] تا بتونه هر وقت خواست، ستون واندوم[۱۸] رو ببینه؟ روح آدمیزاد رو نمی‌شه شناخت، پُر از رمزورازه! یا اونی که خیلی جوون بود و ماه‌عسل رفته بود مراکش و عادت کرده بود به صدای مؤذن؟ یا زنی که موقعِ جنگِ لندن ازدواج کرده بود و همیشه از شوهرش می‌خواست موقعِ کار صدای سوتِ افتادنِ بمب از خودش دربیاره؟ همه‌شون الان بهترین مادرای خونواده شدن، عزیزم.»

مردِ جوان که لباس گاوبازی تنش بود، آمد نزدیک انگلیسی و چَکی خواباند توی صورتش. انگلیسی زد زیر گریه و گفت «این‌جوری نمی‌شه ادامه داد.»

زن داشت از پله‌ها پایین می‌رفت. مرد او را دید که پابرهنه روی ماسه‌ها، لابه‌لای پرنده‌های مُرده، قدم برمی‌دارد. شالش را گرفته بود دستش. نیم‌رخش را

می‌دید، با ظرافتی که نه دستِ بشر می‌توانست چیزی بهش اضافه کند، نه دستِ خدا.

منشی گفت «خب دیگه راجر، آروم باشین.»

انگلیسی لیوان نوشیدنی‌یی را که زن روی میز ول کرده بود، برداشت و یک‌نفس خالی‌اش کرد. لیوان را گذاشت سرجاش. از توی کیف پولش اسکناسی بیرون کشید و گذاشت توی نعلبکی. بعد زل زد به تل‌ماسه‌ها، آهی کشید و گفت «این‌همه پرنده‌ی مُرده. باید یه دلیلی داشته باشه.»

همه رفتند. نوک تپه‌ی شنی که رسیدند، قبلِ آن‌که از دید خارج شوند، زن ایستاد، دل‌دل کرد، سرش را برگرداند. ولی مرد دیگر آن‌جا نبود. هیچ‌کس نبود. کافه خالی بود.



آدم‌پرست

زمانِ به قدرت رسیدنِ پیشوا آدولف هیتلر در آلمان، در شهر مونیخ مردی زندگی می‌کرد کارل لووی[1] نام، شغلش اسباب‌بازی‌ساز، قیافه‌اش همیشه‌خندان، آدمی خوش‌بین، معتقد به ذات آدمی و سیگارهای خوب و دموکراسی که با وجودِ کم‌وبیش بی‌نصیب ماندن از خونِ آریایی، اعلامیه‌های ضدیهودِ صدراعظمِ جدید را خیلی هم جدی نمی‌گرفت و یقین داشت عقل، احتیاط و عدالتِ غریزی موجود در قلبِ بشر به‌هرحال بر حماقت‌های آنی‌اش غلبه خواهد کرد.

وقتی هم‌نژادهاش بیش‌ازحد به او هشدار می‌دادند و ازش می‌خواستند همراهشان مهاجرت کند، هِر[2] لووی با خنده‌ی قشنگی جواب‌شان را می‌داد و همان‌طور که حسابی توی مبلش لم داده بود، سیگاربه‌لب شروع می‌کرد به مرورِ رفاقت‌های سفت‌وسختی که پایه‌واساسش برمی‌گشت به سنگرهای جنگِ ۱۹۱۴ تا ۱۸؛ دوستی‌هایی که بعضی‌شان حالا بر صندلی‌های مقاماتِ بالا تکیه کرده بودند و حتماً به‌موقعش به سودِ او رأی می‌دادند. برای دوستان نگرانی که به دیدنش می‌آمدند، لیوانی نوشیدنی می‌آورد و پیک خودش را «به‌سلامتی ذات آدم» بالا می‌برد، به‌سلامتی چیزی که به قول خودش اعتماد و اطمینان کامل

بهش داشت؛ چه در لباسِ نظامی نازی‌ها، چه در لباس پروسی[3]، چه کلاهِ اهالی تیرول[4] سرش باشد، چه کلاهِ لبه‌دارِ کارگری. راستش رفیق‌کارل سال‌های اول این حکومت نه اتفاق چندان خطرناکی را از سر گذراند و نه حتا به زحمت افتاد. البته که آزار و اذیت‌هایی هم شد، اما یا واقعاً «رفاقت‌های سنگری» پسِ‌پرده به دادش رسیده بود، یا خوش‌رویی‌اش که به آلمانی‌ها می‌زد؛ شاید هم اعتمادبه‌نفسش باعث شده بود تحقیق و تفتیش درباره‌ی او چند وقتی عقب بیفتد؛ به‌خصوص وقتی تمامِ آن‌هایی که شناسنامه‌شان کم‌وکسری داشت، راه تبعید را پیش گرفته بودند، رفیق‌مان با تکیه بر خوش‌بینی قاطع و اعتماد به ذات آدم با خیال راحت به زندگی بین کارخانه‌ی اسباب‌بازی‌اش، کتابخانه‌اش، سیگارهاش و زیرزمین پُر از نوشیدنی‌اش ادامه می‌داد. کمی بعد جنگ از راه رسید و اوضاع‌واحوال تا حدی به‌هم ریخت. یک روز همین‌طوری بی‌مقدمه دیگر نگذاشتند پا بگذارد توی کارخانه‌اش و فرداش جوان‌هایی با لباس‌فُرم ریختند سرش و تا می‌خورد کتکش زدند. آقای کارل چندباری با این‌وآن تماس گرفت، ولی «رفقای جنگ» دیگر تلفن‌هاشان را جواب نمی‌دادند. اولین‌بار بود که بگی‌نگی نگران شد. رفت توی کتابخانه‌اش و نگاهی کش‌دار انداخت به کتاب‌هایی که دیوارها را پوشانده بودند. مدتی طولانی، سنگین و باوقار نگاه‌شان کرد: این توده‌ی گنج همگی به نفعِ آدمیان نطق می‌کردند، سنگش را به سینه می‌زدند، به سودش رأی صادر می‌کردند و به دست‌وپای آقای کارل می‌افتادند تا دل‌وجرئتش را از دست ندهد و ناامید نشود. افلاتون، مونتنی[5]، اراسموس[6]، دکارت[7]، هاینه[8]... باید به این پیشکسوت‌های سرشناس اعتماد داشت، باید صبر و تحمل کرد و به آدمیّت اجازه داد تا سرِ صبر خودی نشان دهد و راهش را از لابه‌لای این‌همه به‌هم‌ریختگی و سوءتفاهم پیدا کند و دوباره جان بگیرد. فرانسوی‌ها درباره‌ی این قضیه حتا ضرب‌المثل هم دارند: «هر کسی کو دور ماند از اصل خویش، باز جوید روزگار وصل خویش.» این‌بار هم جوانمردی،

عدالت، عقل و منطق پیروز می‌شود، اما مسلماً کمی طول می‌کشد. پس نه باید اعتمادش را از دست می‌داد و نه خودش را می‌باخت. بااین‌حال بهترین کار این بود که جانب احتیاط را بگیرد.

آقای کارل روی مبلی نشست و رفت توی فکر.

مردی بود گرد و قلمبه، با صورتی گل‌انداخته، چشم‌هایی شوخ و لب‌هایی باریک که لبه‌هاش انگار ردّ همه‌ی جوک‌هایی را که تعریف کرده بود، با خود داشت.

مدتی طولانی زل زد به کتاب‌هاش، به جعبه‌سیگارهاش، به بطری‌هاش، به وسایل خصوصی‌اش، انگار می‌خواست نظرشان را بداند. کم‌کم چشم‌هاش برق افتاد، لبخندی موذیانه روی صورتش نشست و پیکش را برد بالا سمتِ هزاران جلد کتابِ کتابخانه‌اش، انگار بخواهد مطمئن‌شان کند از وفاداری‌اش.

پانزده سالی می‌شد که آقای کارل کارهاش را سپرده بود دستِ یک زوج شریف و مهربانِ مونیخی. زن مأمورخرید بود و آشپزی می‌کرد و غذاهای دوست‌داشتنی‌اش را می‌پخت؛ مرد راننده بود و باغبان و نگهبانِ خانه. هِر شوتس[۹] فقط‌وفقط عاشق یک چیز بود: کتاب خواندن. بیشتر وقت‌ها بعد از کار، موقعی که زنش بافتنی می‌بافت، ساعت‌ها سر از کتابی که هِر کارل بهش امانت داده بود، برنمی‌داشت. نویسنده‌های محبوبش گوته[۱۰]، شیلر[۱۱]، هاینه و اراسموس بودند. او ارزش‌مندترین و پُراحساس‌ترین قطعه‌های ادبی را در خانه‌ی کوچکی که تهِ باغ داشتند، با صدای بلند برای زنش می‌خواند. آقای کارل بیشتر وقت‌هایی که کم‌وبیش احساس تنهایی می‌کرد، رفیق‌شوتس را صدا می‌زد تا بیاید به کتابخانه‌اش، و آن‌جا، سیگاربه‌لب، مدتی طولانی باهم گپ می‌زدند درباره‌ی جاودانگی روح و وجود خدا و آدمیّت و آزادی و این‌جور موضوعاتِ قشنگِ کتاب‌هایی که دورتادورشان را گرفته بود و نگاه‌های قدردان آن دو روی جلدهاشان می‌رفت و می‌آمد.

این بود که وقتی هِر کارل احساس خطر کرد، دست‌به‌دامن رفیق‌شوتس و زنش شد. یک پاکت سیگار و یک بطری عرق سیب‌زمینی برداشت، راه افتاد سمتِ خانه‌ی کوچک تهِ باغ و نقشه‌اش را برای رفقا تعریف کرد.

از فردای آن روز، هر و فرا[12] شوتس شروع کردند به کار.

قالیچه‌ی کتابخَانه را لوله کردند، سوراخی کف اتاق کندند و نردبانی گذاشتند تا بشود ازش پایین رفت و به زیرزمین رسید. درِ قبلی زیرزمین را با دیواری کور کردند. یک بخشِ مهم از کتابخانه را بردند آن‌جا، جعبه‌های سیگاربرگ هم منتقل شد؛ شراب و انواع نوشیدنی‌های دیگر هم که از قبل همان جا بود. فِرا شوتس مخفی‌گاه را با راحت‌ترین وسایل ممکن چید و با آن گِموتلیشِ[13] بی‌بروبرگرد آلمانی‌اش، در عرض چند روز سرداب را تبدیل کرد به اتاقکی دل‌پسند که حسابی سروسامان گرفته بود.

سوراخِ کف‌پوش با خشتی درست اندازه‌ی خودش، با دقت تمام درز گرفته و دوباره با فرش پوشانده شد. پشت‌بندش هِر کارل همراهِ هِر شوتز برای آخرین‌بار پا به خیابان گذاشت، اسناد و مدارکی امضا کرد و فروشی صوری راه انداخت تا خانه و کارخانه‌اش از توقیف در امان بماند؛ هر شوتز اصرار کرد تا سند و مدرک محرمانه‌ای هم بگیرند تا براساس آن مالکِ اصلی بتواند هر وقت خواست، دوباره اموالش را به نام خودش بزند. بعد دو شریکِ‌جرم به خانه برگشتند و هِر کارل با لبخندی شیطنت‌آمیز از پله‌های پناه‌گاهش پایین رفت تا امن‌وامان منتظر روزهای خوب بماند.

روزی دوبار، ظهر و ساعت هفت شب، هِر شوتز فرش را بلند می‌کرد و خشت را برمی‌داشت و زنش غذاهایی را که بسیار ماهرانه پخته شده بود، با یک بطری نوشیدنیِ مرغوب می‌برد زیرزمین. شب‌ها هم معمولاً هِر شوتز می‌آمد تا با رییس و رفیقش درباره‌ی موضوعات سطح بالا، حقوق بشر، تساهل و تسامح، جاودانگی روح، فواید مطالعه و آموزش اختلاط کند و زیرزمین کوچک انگار نورانی می‌شد از این الهامات متعالی و عقاید بلندنظرانه.

آن اوایل آقای کارل دستور داده بود برایش روزنامه بیاورند، رادیوش هم کنارش بود، ولی بعد از شش ماه که اخبار هر لحظه ناامیدکننده‌تر از قبل می‌شد و به‌نظر می‌رسید دنیا واقعاً دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد، دستور داد رادیو را ببرند تا هیچ اثری از وقایع روز و اخبار لحظه‌به‌لحظه نتواند اطمینان راسخش را به ذات آدمی خدشه‌دار کند؛ این‌گونه بود که دست‌ها گره‌کرده روی سینه، لبخند بر لب، سفت‌وسخت روی عقایدش در قعر زیرزمین ایستاد و به هر تماسی با حقایق غیرمترقبه‌ی گذرا، دست رد زد. دستِ‌آخر هم خواندن روزنامه‌های به‌شدت ناامیدکننده را تعطیل کرد و با مطالعه‌ی چندباره‌ی شاهکارهای کتابخانه‌اش کنار آمد تا بتواند در رویارویی با تضادهایی که جاودانگی به فنا تحمیل می‌کند، نیرویی را که برای ماندن بر سر اعتقاداتش لازم داشت، به دست آورَد.

هِر شوتز با همسرش مقیمِ خانه‌ای شد که عجیب از بمباران‌ها جان به در بُرد. اوایل با کارخانه به مشکل خورد، ولی اسناد و مدارکی داشت که ثابت می‌کرد بعد از فرارِ هِر کارل به خارج از کشور، او مالکِ قانونیِ آن تشکیلات شده.

زندگی با نورِ غیرطبیعی و نبودِ هوای تازه چربی‌های هِر کارل را بیشتر و بیشتر کرده و گونه‌هاش در گذرِ سال‌ها، مدت‌هاست دیگر سرخ‌وسفید نیستند؛ بااین‌حال خوش‌بینی و اطمینانش به آدمیّت دست‌نخورده باقی مانده. توی زیرزمینش سرسختانه مقاومت می‌کند و منتظر است جوانمردی و عدالت کره‌ی خاکی را فرا بگیرد و هر چند اخباری که رفیق‌شوتز از دنیای بیرون برایش می‌آورد بسیار بد است، دست رد به سینه‌ی ناامیدی می‌زند.

چند سال بعد از سقوط نظام هیتلری، یکی از رفقای هِر کارل که از مهاجرت برگشته بود، آمد دم درِ ویلای مجللِ خیابان شیلر[۱۴].

مردی درشت‌اندام با موهای جوگندمی، بگی‌نگی قوزدار که از ظـاهرش پیـدا بود اهل مطالعه است، در را باز کرد. هنوز کتابی از گوته توی دستش بود. نه، هِـر لووی دیگر آن‌جا زندگی نمی‌کرد. نه، کسی نمی‌دانست کجـا غیـبش زده. هـیچ ردّی از خودش نگذاشـته و تمـام پـرس‌وجوهـای بعـد از جنـگ هـیچ نتیجـه‌ای نداشته. گروس گُت![15] در دوباره بسته شد. هِر شوتز برگشـت تـو و رفـت سـمتِ کتابخانه. زنش غذا را آماده کرده بود. حالا که دوباره وفور نعمت رو آورده بود بـه آلمان، هر کارل را در ناز و نعمت غرق می‌کرد و بـراش خوشـمزه‌تـرین غـذاها را می‌پخت. فرش لوله شد و خشت را از کف اتاق بیرون کشیدند. هِر شـوتز کتـابِ گوته را گذاشت روی میز و با سینی پایین رفت.

هِر کارل حالا دیگـر حسـابی ضـعیف شـده و ورم و گرفتگـی رگ‌هـا اذیـتش می‌کند. قلبش هم دارد بازی درمی‌آورد. دکتر باید ببیندش، امـا نمـی‌توانـد بـرای خانواده‌ی شوتز همچین دردسری درست کند. اگر لو برود کـه آن‌هـا یـک جهـودِ آدم‌پرست را سال‌های سال توی زیرزمین‌شان مخفی کرده‌اند، سـربه‌نیسـت‌شـان خواهند کرد. باید صبر کند، شـک تـوی دلـش راه ندهـد؛ همـین روزهاسـت کـه عدالت، منطق و جوانمردیِ غریزی جان تازه بگیرد. امید را بـه‌خصـوص نبایـد از دست داد. آقای کارل، با این‌که تحلیل رفته، خوش‌بینی‌اش را تمام‌وکمـال حفـظ کرده و اعتقادش به ذات آدمی دست‌نخورده باقی مانده. هر روز، وقتی هِـر شـوتز با خبرهای ناجورش پا به زیرزمین می‌گذارد، مثل ضربه‌ی بی‌نهایـت سـختی کـه هیتلر با اشغال انگلستان زد، هِر کارل به او قوت‌قلب می‌دهد و با تعریـف کـردن لطیفه‌هایی که بلد است، اخم‌هاش را بـاز مـی‌کنـد. کتـاب‌هـای روی دیوارهـا را نشانش می‌دهد و یادش می‌آورد که آدمیّت همیشه پیروز میدان است و ایـن‌گونـه بوده و با همین اطمینان و اعتقاد بوده که باشکوه‌ترین شاهکارها امکانِ خلق پیـدا کرده‌اند. هِر شوتز همیشه از زیرزمین که برمی‌گردد، روح و ذاتـش بـه‌شـدت آرام شده است.

کاروبار کارخانه‌ی اسباب‌بازی سکه است؛ سال ۱۹۵۰، هِر شوتز توانست آن را گسترش دهد و فروش را دو برابر کند. او همچنان با لیاقت و شایستگی مشغول کار است.

هر روز صبح، فرا شوتز دسته‌گلی تازه پایین می‌برد و بالای تخت هر کارل می‌گذارد. بالش و متکاش را مرتب می‌کند، حواسش هست پهلوبه‌پهلوش کند، قاشق‌قاشق غذا دهنش می‌گذارد، چون خودش دیگر توانِ غذا خوردن ندارد. حالا دیگر به‌زحمت می‌تواند حرف بزند، اما گاه چشم‌هاش پُر از اشک می‌شوند، نگاه قدردانش قفل می‌شود روی صورتِ آدم‌های شریفی که بلد بوده‌اند خیلی خوب به اعتمادش به آن‌ها و به آدمیّت جواب مثبت دهند. می‌شود حدس زد که او در اوج خوشبختی خواهد مُرد، وقتی دست‌های رفقای وفادارش را توی دست‌هاش گرفته و خوشحال است که اعتقاداتش درست از آب درآمده.



همشهری کبوتر

سال ۱۹۳۲، با شریکم راکومسن[1] رفتیم بازدید از مسکو. مدتی قبلش در بازار بورسِ نیویورک بدجور ضرر کرده بودیم؛ در عرض بیست و چهار ساعت رنج و زحمتِ سالیانِ سال‌مان دود شد رفت هوا و این شد که دکترها برامان نسخه پیچیدند برویم درست‌وحسابی آب‌وهوایی عوض کنیم و چند ماهی دور از وال استریت[2] و تب‌وتابش سرِ راحت زمین بگذاریم. تصمیم گرفتیم برویم شوروی. دلم می‌خواهد همین جا نکته‌ی مهمی را جا بیندازم: ما با شور و شوقی واقعی، با علاقه‌ای از صمیم قلب به تکامل و پیشرفت‌های شوروی چنین تصمیمی گرفتیم که البته جز دلال‌های کاملاً ورشکسته‌ی سهامِ بازار خریدوفروش وال استریت، کسی از عهده‌ی درکش برنمی‌آید. به معنای حقیقی و مجازی کلمه احتیاج داشتیم به ارزش‌های جدید...

ژانویه بود. مسکو لباسِ برفی‌اش را کشیده بود تنش. بازدیدمان از موزه‌ی انقلاب[3] تازه تمام شده بود و داشتیم بیرون می‌آمدیم که تصمیم گرفتیم سورتمه کرایه کنیم و مستقیم برگردیم پاتوق‌مان هتل متروپول[4]. سفرمان به شوروی با کمک و توجهِ ویژه‌ی اَنتوریست[5] انجام می‌شد و پانزده روز بود که راهنمای تور با بی‌رحمی تمام ما را از این موزه به آن موزه، از این تئاتر به آن تئاتر دنبال خودش می‌کشید.

راکوسن که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت «همه‌ی این چیزا رو خیلی وقته که تو امریکا داریم.»

انگار راکوسن را مجبور کرده بودند هربار که راهنما برای دیدن جایی می‌بردمان، بگوید «عینِ همینو تو امریکام داریم»، معمولاً هم پشت‌بندش می‌آمد که «بهترشو». در کرملین[۶] همین را گفت، در موزه‌ی انقلاب و در آرام‌گاهِ لنین[۷] هم. آخرش راهنما شروع کرد به چپ‌چپ نگاه کردنِ ما. راستش را بخواهید، فکر می‌کنم با اظهارنظرهای نامربوط و نابه‌جای راکوسن، بلایی که بعداً سرمان آمد، خیلی هم دور از ذهن نبود. برف گرفته بود و ما درجا می‌زدیم برای گرم شدن و با تمام وجود دست تکان می‌دادیم برای هر سورتمه‌ای که رد می‌شد. دستِ‌آخر، یک ایزوُزچیک[۸] نگه داشت و ما با خیال راحت ولو شدیم توش. راکوسن فریاد زد «هتل متروپول»، سورتمه سُر خورد و تازه آن موقع بود که فهمیدم سورچی سرجاش نیست. فریاد زدم «راکوسن، سورچی جا مونده!»

ولی راکوسن جوابم را نداد. قیافه‌اش نشان می‌داد مات‌ومبهوت شده. ردّ نگاهش را گرفتم و دیدم کبوتری نشسته جای سورچی. این قضیه به خودیِ خود خیلی عجیب‌وغریب نبود، آن‌همه کبوتر توی خیابان لابه‌لای آشغال‌ها و کود و پهن دانه برمی‌چیدند؛ آن‌چه واقعاً باعث می‌شد دهان‌مان از تعجب باز بماند، رفتار کبوتر بود. در این شکی نبود که کبوتر قرار است جای سورچی سورتمه را براند. نه این‌که مهار سورتمه را گرفته باشد دستش، بلکه کنارش یک زنگ تعبیه کرده بودند، با تکه‌نخی که ازش آویزان بود. هرازگاهی، کبوتر نخ را با نوکش می‌گرفت و می‌کشید بالا؛ یک‌بار که می‌کشید، اسب می‌پیچید چپ، دوبار که می‌کشید، می‌پیچید راست.

با صدایی کم‌وبیش دورگه گفتم «چه خوب اسبشو تربیت کرده.»

راکوسن با نگاهش مرا از رو برد، ولی خب، من چیزی نگفتم. راستش چیزی هم برای گفتن نداشتم. در طول زندگی‌ام با ماجراهای باورنکردنی زیادی

روبه‌رو شده بودم؛ تازگی دیده بودم چه‌طور شرکتی مثل مارس اویل[9] که تمامِ دنیا روی اعتبارش قسم می‌خورد، بیست و چهارساعته به فنا رفت. اما دیدنِ کبوتری که مسئولیتِ حمل‌ونقلِ عمومی در خیابان‌های یک پایتختِ بزرگِ اروپایی را بهش داده باشند، تجربه‌ی بی‌سابقه‌ای بود در طول عمرِ منِ تاجرِ امریکایی.

سعی کردم سرِ شوخی را باز کنم؛ «خب دیگه، بالاخره خوردیم به چیزی که هنوز تو امریکا نیومده!»

ولی راکوسن حس‌وحالِ فکر کردن به پیشرفت‌های جمهوری عظیمِ شوروی در زمینه‌ی حمل‌ونقل را نداشت. مثل بدَوی‌ها وقتی از چیزی سر درنمی‌آورد، اوقاتش تلخ می‌شد. فریاد زد «می‌خوام پیاده شم!»

نگاه کردم به کبوتر. داشت سرجاش ورجه‌ورجه می‌کرد و شبیهِ بقیه‌ی ایزوُزچیک‌های روس بال‌وپرش را به‌هم می‌زد تا گرم شود. سروشکلش اصلاً به عظمت و شکوهِ یک پیشتازِ سوسیالیسم نمی‌خورد. راستش، خیلی کم پیش آمده کبوتری ببینم که تا آن حد به سروضعش نرسیده باشد؛ رک‌وراست، خیلی کثیف‌تر و بی‌شخصیت‌تر از آن بود که بخواهد دو جهان‌گردِ امریکایی را در خیابان‌های پایتخت بگرداند.

راکوسن دوباره گفت «می‌خوام پیاده شم!»

کبوتر چپ‌چپ نگاهش کرد، خیز برداشت سمتِ زنگ و سه‌بار نخ را کشید. اسب ایستاد. زانوی چپم شروع کرد به لرزیدن که در موردِ من یعنی توی دلم غوغایی از دلشوره راه افتاده. روانداز را کنار زدم و خودم را آماده کردم برای پیاده شدن. ولی انگار راکوسن یکهو نظرش برگشت. همان‌طور که داشت دست‌به‌سینه سرجاش می‌نشست، گفت «من باید تکلیف این قضیه رو روشن کنم. نمی‌ذارم کسی منو دست بندازه. اگه فکر می‌کنن می‌تونن این‌جوری تو روز روشن به یه تبعه‌ی امریکا توهین کنن، کور خونده‌ن!»

اصلاً سر درنیاوردم چرا فکر می‌کرد به او توهین شده. همین را بهش گفتم. داشتیم با حرف‌های ناجور از خجالتِ هم درمی‌آمدیم که دیدم مردم توی پیاده‌رو جمع شده‌اند؛ عابران می‌ایستند و با تعجب نگاه‌مان می‌کنند.

راکوسن خسته و درمانده گفت «حتا به کبوتره نگاه نمی‌کنن. موضوع اصلی ماییم.»

دستم را گذاشتم روی شانه‌اش و گفتم «راکوسن، رفیق عزیزم، بسه دیگه، نشیم مثل دهاتی‌های ازپشت‌کوه‌اومده! هر چی باشه ما تو این کشور اجنبی به حساب می‌آیم. اینا خودشون بهتر از ما می‌دونن چی تو مملکت‌شون عادیه، چی نیست. یادت نره این مملکت از زیر دستِ یه انقلابِ بزرگ جون به دربرده. خب هیچ‌وقتم درباره‌ی شوروی چیز درست‌وحسابی‌یی به‌مون نگفته‌ن. مثل روز روشنه که اونا دارن بنای یه دنیای جدیدو می‌ذارن. واقعاً امکانش هست که با شیوه‌های جدید تو زمینه‌ی تربیتِ کبوترا به جایی رسیده باشن که ما تو ایالت‌های قدیمی‌مون حتا خوابشم ندیده‌یم و هنوز داریم تو سالیان سال روزمرگی چرت می‌زنیم. فرض کنیم این کبوترم یکی از اوناییه که می‌خواد پیشتازِ تغییروتحولاتِ آینده باشه. بیا دیگه درباره‌ش حرف نزنیم. دو قدم جلوترو ببینیم، راکوسن. بیا تا جایی که شرایط اجازه می‌ده، خودمونو بکشیم بالا. کنار بیا راکوسن، گذشت داشته باش. چرا قبول نکنیم تو زمینه‌ی استفاده‌ی معقول از نیروی کار تو امریکا هنوز باید بریم شاگردی کنیم؟»

راکوسن با لحن بدی گفت «استفاده‌ی معقول از نیروی کار! خودتی!»

ولی من از رو نرفتم و با بهترین لهجه‌ی روسی‌یی که از خودم سراغ داشتم، هوار کشیدم «ایزوُزچیک، ایزوُزچیک، به‌پیش! کلُکلچیک[10] رو بزن! آی دا ترونیکا[11]! ولگا[12]، ولگا!»

راکوسن با صدایی گوش‌خراش فریاد کشید «خفه‌شو! وگرنه خودم خفه‌ت می‌کنم!»

بعد یکهو زد زیر گریه و وسط هق‌هقی که روی سینه‌ی من راه انداخته بود، گفت «خوار و ذلیل شده‌م رفت! وای که چه‌قدر کوچیک شده‌م! مامانم کو؟ مامانمو می‌خوام!»

داد زدم «من این‌جام راکوسن، رفیق عزیزم. خودم هواتو دارم!»

علاف‌های عاطل‌وباطلِ توی پیاده‌رو تمامِ آن مدت داشتند با نهایتِ دقت نگاه‌مان می‌کردند. اول از همه خودِ کبوتر بود که از دیدن این صحنه‌ها خسته شد و یکهو نخِ زنگ را کشید، اسب از جاش کنده شد و پشت‌بندش سورتمه سُر خورد روی برف. هرازگاه کبوتر سرش را برمی‌گرداند و نگاهِ ناجوری به ما می‌انداخت. راکوسن همان‌طور هق‌هق می‌کرد و من فشارِ عجیبی دورِ جمجمه‌ام حس می‌کردم که در موردِ من یعنی سرنوشت جالبی در انتظارم نیست. سورتمه ایستاد روبه‌روی ساختمانی که با پرچم شوروی تزیین شده بود. کبوتر از جاش پرید، با عجله رفت تو و خیلی زود با یک مأمور پلیس برگشت.

داد زدم «رفیق، همه‌جوره خودمونو می‌سپریم دستِ شما تا ازمون حمایت کنین. ما دوتا جهان‌گردِ بی‌سروصدای امریکایی هستیم که باهامون رفتارِ مناسبی نکرده‌ن. این ایزوُزچیک...»

راکوسن وسط حرفم پرید؛ «واسه چی این کبوترِ نکبت ما رو آورده پاسگاه؟»

مأمور پلیس شانه بالا انداخت و با لهجه‌ای عالی به انگلیسی برامان توضیح داد «یک ساعتی می‌شه که نشسته‌ید توی سورتمه‌ی ایشون. از چهره‌تون هم پیدا بوده نمی‌دونید کجا می‌خواید برید. ضمن این‌که رفتار شما به‌نظر ایشون عجیب اومده. حتا ادعا می‌کنن که با حالتی تهدیدآمیز نگاهش می‌کردید. شما ایشون رو ترسونده‌ید، رفقا. این ایزوُزچیک به جهان‌گردها و رفتارهای عجیب‌شون عادت نداره. باید ببخشیدش.»

راکوسن با صدایی گرفته پرسید «همه‌ی اینا رو خودش براتون گفت؟»

«بله.»

«پس روسی حرف می‌زنه؟»

مأمور پلیس انگار واقعاً یکه خورده باشد، گفت «رفقای جهان‌گرد، می‌تونم به‌تون اطمینان بدم که ۹۵ درصد مردمِ ما خیلی خوب به زبانِ مادری‌شون صحبت می‌کنند و می‌نویسند.»

«کبوترام می‌فهمن؟»

مأمور پلیس افتاد به رجزخوانی؛ «رفقای جهان‌گرد، من هیچ‌وقت پام رو امریکا نذاشته‌م، ولی می‌تونم به شما اطمینان بدم که توی مملکتِ ما، خدمات آموزش‌وپرورش در دسترس همه‌ست، بدون تبعیض نژادی.»

راکوسن نعره کشید «تو امریکا کبوترایی داریم که از هاروارد فارغ‌التحصیل شده‌ن. خودم شخصاً دوازده‌تاشونو می‌شناسم که عضوِ مجلسِ سنان!

پرید بیرون. دنبالش رفتم. کبوتر هنوز همان جا بود، با سورتمه‌اش. حتماً منتظر بود کرایه‌اش را بگیرد. نگاهی بهش انداختم و همان موقع این فکرِ ناجور به ذهنم رسید. آن‌جا، درست کنارِ پاسگاه، چشمم خورده بود به یکی از شعبه‌های اونیورماگ[۱۳]. خیز برداشتم توش و با افتخار دو بطری ودکا آمدم بیرون. بعد انگشتم را گرفتم سمتِ کبوتر و با فریاد متهمش کردم؛ «راکوسن، رفیق عزیزم. شاه‌کلیدشو پیدا کردم. این کبوتر اصلاً وجود نداره! همه‌ش خیالاته. نتیجه‌ی لعنتی حکمِ این دکتراست که واسه‌مون نسخه پیچیدن ابداً لب به مشروب نزنیم. سیستمِ مسموم بدن ما نمی‌تونه این رژیم غذایی رو تاب بیاره! بیا بنوشیم! بعد می‌بینی که این کبوتر مثل یه خوابِ بد تو فضا گم‌وگور می‌شه.»

راکوسن با شوق‌وذوق فریاد کشید «بنوشیم!»

کبوتر، قشنگ پشتش را به ما کرده بود. داد زدم «آهان! داره از هم وا می‌ره. می‌دونه چند لحظه بیشتر وقت نداره.»

نوشیدیم. یک‌چهارم بطری تمام شد و کبوتر هنوز آن‌جا بود. فریاد زدم «نباید کم بیاریم. دل‌وجرئت به خرج بده راکوسن. تا دونه‌ی آخرِ پرهاشو از تنش جدا می‌کنیم!»

یک‌سوم بطری تمام شد. کبوتر سرش را برگرداند و زل زد به ما. معنای نگاهش را فهمیدم و منّ‌ومن کردم؛ «نه. نه. رحم و مروّتی در کار نیست!»

بطری به نصف رسید. کبوتر آهی کشید و وقتی سه‌چهارم بطری تمام شد، به زبان امریکایی و با لهجه‌ی غلیظِ برانکسی[۱۴] گفت «رفقای جهان‌گرد، شما دو نفر مثلاً نماینده‌ی کشورِ بزرگ و قشنگ‌تون تو این مملکتِ غریب هستید. جای این‌که با رفتار درست و متشخص ما رو با فرهنگ‌تون آشنا کنید، وسطِ خیابون مثل حیوون تا خرخره خودتونو خراب کرده‌ید. آقایون، حالم واقعاً داره به‌هم می‌خوره ازتون!»

... این چند خط را از باشگاهم می‌نویسم. بیست سالی می‌گذرد از ماجرای وحشتناکی که برای ما زندگی تازه‌ای رقم زد. راکوسن نشسته روی لوستر، درست کنار من، و طبق عادتش نمی‌گذارد کارم را بکنم. پرستار، پرستار، می‌شه به این پرنده‌ی لعنتی بگین دست از سرِ بال‌های من برداره؟ دارم می‌نویسم آخه.



اوضاع در ارتفاعاتِ کلیمانجارو روبه‌راه است

دهکده‌ی کوچک توشاک[1] در ده‌کیلومتری مارسی[2] واقع شده، در جاده‌ی اکس[3].
وسط میدان اصلی مجسمه‌ای برنزی قد علم کرده؛ مجسمه تندیسِ مردی است که سر را با غرور بالا گرفته، یکی از دست‌هاش را زده به لمبر، دیگری را به چوب‌دستی و یکی از پاها را به سبک کشورگشایان جلو گذاشته. همان اولِ کاری فکر می‌کنی حتماً گذرِ این مرد به بیابان معروفی افتاده که پای آدمیزاد هرگز به آن نرسیده و حالا هم می‌خواهد خودش را با قله‌ای که تابه‌حال فتح نشده، محک بزند. روی لوحش نوشته «یادبودِ آلبر مزیگ[4]، پیشتازِ نام‌دارِ جغرافیا، فاتحِ سرزمین‌های بکر (۱۸۶۰ ـ ۱۸۰۰)، از طرفِ همولایتی‌های توشاکی».

دهکده موزه ندارد، جاش تالارِ ویژه‌ای را توی ساختمان شهرداری اختصاص داده‌اند به یادگارهای این کاشف. به‌خصوص، بیشتر از هزار کارت‌پستال توی تالار هست که آلبر مزیگ از گوشه‌وکنارِ دنیا فرستاده برای همولایتی‌هاش؛ کارت‌هایی با سروشکلِ کاملاً معمولی که انتشاراتِ برادرانِ سولَم[5] اواخر قرنِ گذشته در مارسی در قالب مجموعه‌ای با عنوان **عجایبِ جهان** چاپ‌شان می‌کرده و گویا شاگرد سلمانی سابقِ توشاک نظرِ خاصی به‌شان

داشته و همیشه و توی هر سفری دنبال خودش می‌بردشان. درست است که کارت‌ها معمولی‌اند و پیش‌پاافتاده و تمبرهاشان را هم تمبرجمع‌کن‌ها کنده‌اند، اما متن‌های پُر از اسم عجیب‌وغریب که به خاطر عجله‌ی نویسنده کلی خط‌خوردگی دارد و انگار در غیرعادی‌ترین شرایط نوشته شده‌اند، هنوز هم سرشارند از عشق و علاقه‌ای دردناک؛ «تقدیم به سزار بیرونِت[۶]، پنیر و شراب‌فروشی، میدانِ پُتی‌پُستیون[۷]. با سلام. اوضاع در ارتفاعاتِ کلیمانجارو روبه‌راه است. این‌جا پُر است از برف‌های ابدی. با کمال ادب و احترام. آلبر مزیک.» یا مثلاً: «تقدیم به ژوزف تانتینیول[۸]، مالک، ساختمانِ تانتینیول، پاساژِ تانتینیول. موقعیتِ ما هشتاد درجه‌ی عرضِ شمالی است. در بادوبورانِ وحشتناکی گیر افتاده‌ایم. نمی‌دانم جان سالم به درمی‌بریم یا آخروعاقبتِ فجیع لاروس[۹] و همراهان دلیرش در انتظارمان است. نهایت اخلاص مرا پذیرا باشید. آلبر مزیک.» حتا یکی از این کارت‌ها خطاب به دشمنِ جانی کاشف نوشته شده، رقیبِ نامردی که در ماجرای دل بردن از دخترکی توشاگی با او سر جنگ داشت؛ ماریوس پیشاردون[۱۰]، آرایشگر، خیابان اولیویه[۱۱]؛ «عرضِ ارادت از کنگو. این‌جا پُر است از مارهای بوآ، می‌خزند و دور طعمه‌شان می‌پیچند. دلم هوای شما را کرد.» بااین‌حال، انصاف نیست نگوییم همین پیشاردونِ آرایشگر بود که بعدها مشاوران شهرداری توشاگ را متقاعد کُرد تا مجسمه‌ای به افتخار هم‌ولایتی نام‌دارشان عَلَم کنند. البته که این قضیه بار دیگر ثابت می‌کند شکوه و عظمتِ حقیقی حتا در وجود موجوداتِ پیش‌پاافتاده هم عرض‌اندام می‌کند.

اما بیشترِ کارت‌ها به این آدرس نوشته شده؛ «دوشیزه آدلین پیسون[۱۲]، خواربارفروشی پیسون، پاساژ میموزا[۱۳].» سوروساتِ جهان‌گردهایی که خوش‌شان می‌آید از قصه‌های عشق‌وعاشقی، به‌خصوص داستان‌هایی که کمی سوزوگداز هم چاشنی‌شان است، با خواندن این کارت‌ها جور می‌شود. «آدلین، همین الان اسمت را حک کردم روی تخت پادشاهی دالانی‌لاما[۱۴] (یک نوع

خدای زنده‌ی تبتی‌هایی که از فرقه‌ی بودائیان هستند). سلام مرا به مامان‌جان برسان. امیدوارم وَرم مفاصل‌شان بهتر شود. آلبر.» روی کارت دیگری که تاریخش دو سال بعد است، نوشته «بوسه‌های جانانه‌ام از دریاچه‌ی چاد[۱۵] تقدیم به تو (چاد دریاچه‌ی عظیمی است در قلبِ افریقای سیاه که رو به خشک شدن است و پُر از تمساح، سیاه‌برزنگی‌های سینی‌به‌سر، شکار فیل، آهوی بری‌بری، گراز افریقایی. محصولات کشاورزی: هیچ). بومی‌های این‌جا معتقدند روغن مانیوک[۱۶] به‌شدت برای ورم مفاصل خوب است. حتماً به مامان‌جانت بگو.» حتا در سخت‌ترین شرایط هم مفاصل مامان یادش نمی‌رود؛ «در بیابان پرت و خالی از سکنه‌ی عربستان گم شده‌ایم. اسمت را می‌نویسم روی شن‌ها. از بیابان خوشم می‌آید: کلی جا دارد برای نوشتنِ اسم تو. تشنگی امان‌مان را بریده، اما روحیه‌مان خوب است: همیشه لحظه‌ی آخر، دستی برای نجات دراز می‌شود، نظر بقیه‌ی مسافرها هم همین است. امیدوارم رطوبت مامان‌جان را بیشتر از این اذیت نکند.» روی کارت دیگری این‌طور نوشته؛ «در جنگل آمازون[۱۷] پشه‌ها چه وزوزی که راه نینداخته‌اند. همین الان اسم تو را گذاشتم روی یک رودخانه. یک پروانه را هم به اسم تو نام‌گذاری کرده‌ام. مطمئنم پیشاردِون کلی دست‌وپا می‌زند تا مشتری‌های مرا بلند کند.» و باز؛ «وسط دریا هستم. آدلین، بهم قول دادی وقتی معروف شدم، تا ابد مالِ من باشی. از بالای این موج‌های پُرجوش‌وخروش به تو می‌گویم: لحظه‌ی دیدار نزدیک است!»

خب، خیلی وقت پیش همه‌ی این کارت‌ها را در چند جلد کتاب جمع‌آوری و با عنوان ***سفرها و ماجراجویی‌های آلبر مزیک*** منتشر کرده‌اند. از حق نگذریم، این کتاب‌ها الان در رده‌ی آثار ارزشمندِ ادبیات پرووانس[۱۸] جای دارد.

بااین‌حال آن‌چه کمتر کسی ازش سر درآورده، زندگی واقعی و آخروعاقبتِ عجیبِ این توشاگی مشهور است. همه می‌دانستند در بیست‌سالگی به خاطر

عشق یکی از دخترکانِ ولایت که دوست داشته زنِ یک کاشفِ بزرگ شود، از روستای محل تولدش بیرون زده. اما انگار هیچ اَحدی هیچ‌وقت هیچ‌جای دنیا او را ندیده. توی فهرستِ اعضای هیچ‌کدام از گروه‌های جغرافیایی اسمش نیست. روزنامه‌هایِ آن روزگار هیچ اشاره‌ای به او نمی‌کنند. هیچ‌وقت برنگشت به ولایتی که مجسمه‌اش بی‌خود آن‌همه چشم‌به‌راهش ماند. از شما چه پنهان، دریانوردان مارسی ادعا می‌کنند بارها آقایی را دیده‌اند با مشخصاتِ همان «پیشتاز جغرافیا»ی موردِنظر که ازشان درباره‌ی سفرهاشان پرس‌وجو می‌کرده. بعد یک شیشه عرقِ رازیانه به‌شان پیشکش می‌کرده، کارت‌پستالی تحویل‌شان می‌داده و ازشان می‌خواسته «لطف می‌کنین این کارتو از مکزیک بفرستین بیاد؟» اما زندگی‌نامه‌ی چنین بزرگ‌مردی را که نمی‌شود براساسِ پرت‌وپلاهای دریانوردان نوشت. از آن‌جایی هم که شیر با همه‌ی شیر بودنش، تنش پُر از شپش است، آلبر هم دشمنانی داشت که خوش‌شان می‌آمد از نکته‌های مرموز و مبهم استفاده‌شان را بکنند؛ در واقع قضیه برمی‌گردد به کارتی که مزیک هفت سال بعد از ترک دیار به قصدِ ماجراجویی برای دوشیزه پیسون فرستاده بود؛ «پس که این‌طور، حالا به افتخار من مجسمه برپا می‌کنند. قصه به آخر رسید، دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم برگردم. آدلین، تو را به رویای افتخاری که در سر داشتی، رساندم؛ اما به چه قیمتی؟» بااین‌حال قضیه همان‌طور مسکوت ماند و تا سال ۱۹۱۳ هم هیچ اَحدی خبر نداشت چه آمد به سر کسی که بعدها هنرش در نثرِ توصیفی لقبِ «حماسه‌سرای پرووانس» را براش به ارمغان آورد. بین مردمِ توشاک که شایع است موقعِ بالا رفتن از اورست، اکسیژن کم آورده و از دنیا رفته و حتا پروفسور کورنو[۱۹] هم در مقدمه‌ای که برای چاپ اول *سفرها و ماجراجویی‌ها* نوشته، همین نظر را داشته.

با تمامِ این حرف‌ها، سال ۱۹۱۳ بود که چاپِ کتاب *خاطراتِ پیربندرِ مارسی* نوشته‌ی بازرس پوژول[۲۰]، رگه‌های تازه‌ای از نور را بر حماسه‌سرای پرووانس و

سرنوشتِ تأسف‌بارش تاباند. این مأمور پلیس می‌نویسد «پنجشنبه، ۲۰ ژوئن ۱۹۱۰؛ امروز آلبر، سلمانی پیربندر که بیست سالی ریش و سبیل مرا اصلاح می‌کرد، بر اثرِ حمله‌ی قلبی فوت کرد. بدبختِ بیچاره را توی اتاق زیرشیروانی‌اش که پنجره‌هاش رو به اسکله باز می‌شود، پیدا کردم. نامه‌ای را توی دست‌هاش گرفته بود که اعتراف می‌کنم اصلاً نفهمیدم منظورش چیست. توی نامه نوشته بود "آقای آلبر مزیک عزیز، آخرین کارت‌تان که از ریو دو ژانیرو (برزیل) فرستاده بودید، دستم رسید. از شما ممنونم. لطفاً همین‌طور ادامه دهید. اما بیست سالی می‌شود که دیگر مرا خانم آدلین پیشاردون صدا می‌کنند. آخر با آقای پیشاردون، ماریوس، آرایشگرِ سرشناس ازدواج رسمی کرده‌ام؛ حتا هفت‌بار از او بچه‌دار شده‌ام. از این‌رو، احتراماً خواستگاری شما را که در تاریخ ۱۸۸۵/۶/۲ در حضور شهود انجام شد، ردّ و فاقداعتبار اعلام می‌کنم. خیلی زودتر از این‌ها می‌خواستم طبق معمول با پستِ رستانت[۲۱] از این قضیه باخبرتان کنم، اما آقای پیشاردون هربار نگذاشت؛ چون اولاً از کارت‌های شما خیلی خوشش می‌آید و خواندن‌شان حسابی سرش را گرم می‌کند، دوماً حالا دیگر با لطف و محبتِ شما یک مجموعه‌ی خیلی قشنگ از تمبرهای پستی دارد. اما با کمال تأسف باید به اطلاع‌تان برسانم از آن‌جا که هنوز موفق به پیدا کردن تمبرِ پنجاه‌سِنتی سرخِ ماداگاسکار نشده، تمام‌مدت نیش‌وکنایه می‌زند؛ طوری که روزگارم را سیاه کرده. من که مطمئنم عکسِ آن‌چه او فکر می‌کند، شما عمدی برای عصبانی کردنش ندارید و گویا فقط حواس‌تان نبوده. بنابراین خواهش می‌کنم هر چه سریع‌تر آن‌چه لازم است، انجام دهید.» دستِ‌آخر هم با چنین امضایی، مقامِ ابدیت را تا حدِ معیارهای معمول پایین کشیده بود؛ «تا ابد به شما تعلق‌خاطر دارم: آدلین پیشاردون."»



تاریخی‌ترین داستان تاریخ

لاپاس[1] پنج هزار متر بالاتر از سطح دریاست. اگر بخواهی سر به ارتفاعاتِ بالاتر بگذاری، باید دست از نفس کشیدن برداری. آن‌جا دیگر فقط لاماها هستند و سرخ‌پوست‌ها، سرزمین‌های بایر، برف‌های ابدی، دهکده‌های ازنفس‌افتاده و عقاب‌ها. جویندگان طلا و پروانه‌های غول‌پیکر در دره‌های استوایی‌اش پرسه می‌زنند.

تمامِ دو سالی که شونباوم[2] در اردوگاهِ کار اجباری تورن‌برگ[3] در آلمان سر می‌کرد، تقریباً هر شب در آرزوی لاپاس، پایتختِ بولیوی بود و وقتی قشون امریکایی از راه رسید و به خیال او جهان آخرت را باز کرد، کلی دست‌وپا زد تا ویزای بولیوی بگیرد، با سماجت خیال‌باف‌های واقعی که می‌دانند چه‌طور وقت صرف کنند تا رویاشان عملی شود. شونباوم در لوجِ[4] لهستان خیاط بود، وارثِ سنّتی باشکوه و عظیم که پنج نسل از خیاط‌های جهود چراغش را روشن نگه داشته بودند. او در لاپاس مستقر شد و بعد از چند سال رنج و زحمت کشیدن و حرص‌وجوشِ کار خوردن، بالاخره توانست آقابالاسرِ خودش باشد و خیلی زود با نصبِ تابلوِ «شونباوم، خیاط پاریسی» پیشرفتی نسبی به‌هم زد. سفارش‌ها روی سرش هوار شد و کمی بعد هم‌وغمش را گذاشت پای پیدا کردنِ دستیار.

کار راحتی نبود: سرخ‌پوست‌های سرزمین‌های مرتفعِ آند با کمال تعجب در تولیدِ «خیاط پاریسی» در مضیقه هستند و ظرافتِ سوزن، زیاد با انگشت‌هاشان سرِ سازگاری ندارد. شونباوم حتماً مجبور می‌شد برای یاد دادنِ اصول اولیه‌ی این هنر وقتِ زیادی صرف کند تا این همکاری بتواند به سود برسد. بعد از کلی سعی و تلاش، با وجودِ کپه‌ی سفارش‌ها، مجبور شد به تنها ماندن تن بدهد. ولی یک ملاقاتِ اتفاقی طوری این قضیه را راست‌وریس کرد که او نتوانست خودش را بزند به آن راه و ندید بگیرد دستِ خدا را که همیشه با او مهربان تا کرده بود؛ چرا که از سیصد هزار هم‌کیشِ لوجی‌اش، از معدود نجات‌یافته‌ها محسوب می‌شد.

شونباوم آن بالابالا های دِه زندگی می‌کرد و گله‌های لاما خروس‌خوان از زیر پنجره‌ی خانه‌اش رد می‌شدند. طبقِ قانونِ حکومتی که مقید است چهره‌ی پایتخت باید رنگ‌وبوی امروزی بگیرد، عبورومرور این‌جور حیوانات در خیابان‌های لاپاس ممنوع شده، ولی چون این حیوانات تنها وسیله‌ی حمل‌ونقل در باریکه‌راه‌ها و مال‌روهای کوهستانی هستند که پشتِ درِ جاده‌سازی به انتظار نشسته‌اند، بی‌شک بازدیدکننده‌های این سرزمین چه حالا و چه سال‌های سالِ بعد، عادت کرده‌اند صبح اول صبح بنشینند به تماشای منظره‌ی خارج شدن لاماها از گوشه‌کنار شهر، با بار صندوقچه‌ها و خورجین‌ها.

برای همین هر روز صبح که شونباوم راهِ مغازه‌اش را در پیش می‌گرفت، توی راه می‌خورد به این گله‌ها؛ تازه خودش هم خیلی لاماها را دوست داشت، گرچه زیاد از دلیل این علاقه سر درنمی‌آورد: شاید فقط به این خاطر که توی آلمان لامایی وجود نداشت. دو سه‌تا سرخ‌پوست گله‌های بیست‌سی‌تایی از این حیوان‌ها را که می‌توانند بارهایی گاه تا چند برابر وزن‌شان را با خود بکشند، راه می‌انداختند سمتِ دهکده‌های دورافتاده‌ی رشته‌کوه آند.

یک روز که خورشید با زور و زحمت بالا آمده بود و شونباوم داشت می‌رفت سمتِ لاپاس، خورد به یکی از این گله‌ها که تماشایش همیشه لبخندی

دوستانه روی صورتش می‌انداخت. قدم‌هاش را کمی یواش‌تر برداشت و دستش را دراز کرد تا همین‌طور که رد می‌شود، دستی بکشد به سرورروی یکی‌شان. با این‌که توی آلمان پُر است از سگ و گربه، تابه‌حال هیچ‌وقت دست روی سرِ هیچ‌کدام نکشیده بود. هیچ‌وقت به صدای هیچ‌یک از پرنده‌هایی که توی آلمان آواز می‌خواندند، گوش نداده بود. مطمئناً به خاطر حضورش در اردوگاه‌های مرگ کم‌وبیش با آلمانی‌ها با احتیاط برخورد می‌کرد. اما وقتی داشت به پهلوی حیوان دست می‌کشید، نگاهش روی چهره‌ی سرخ‌پوستی که کنارشان راه می‌رفت، خشک شد. مرد پابرهنه و تندتند قدم برمی‌داشت، عصایی گرفته بود دستش و در برخوردِ اول اصلاً توجهِ شونباوم را جلب نکرد: نگاهِ سرسری‌اش کم مانده بود برای همیشه دست از این قیافه بردارد؛ صورتی زردنبو، استخوانی، با چهره‌ای فرسوده و سنگلاخی که گویا محصول قرن‌ها فلاکت جسمی بود. اما یک چیز آشنا، حسی که انگار قبلاً دیده این چهره را، چیزی به وحشتناکیِ کابوس، یک‌هو تهِ دل شونباوم تکان خورد و درحالی‌که حافظه‌اش هنوز نمی‌خواست کمکش کند، هیجانی بی‌نهایت وجودش را گرفت. این دهانِ بی‌دندان، این چشم‌های درشتِ قهوه‌ای و مهربان که مثل زخمی ماندگار باز می‌شدند رو به جهان، این بینی غمگین و حتا این حالتِ طعنه‌ی همیشگیِ نیمچه تردید، نیمچه اتهام که موج می‌خورد توی صورتِ مردی که کنار لاماش راه می‌رفت، یکی‌یکی هوار می‌شد روی سر خیاط، درعین‌حالی که دیگر پشتش را به او کرده بود. یکهو فریادِ نصفه‌ونیمه‌ای کشید و سرش را برگرداند و داد زد «گلوکمان[5]! تو کجا این‌جا کجا؟»

غریزه‌اش زبان ییدیش[6] را چرخانده بود توی دهانش و مردی که مخاطبِ مکالمه بود، چنان پرید عقب که انگار یکهو جاییش آتش گرفته باشد. بعد زد به جاده و شروع کرد به دویدن، شونباوم هم دنبالش خیز برداشت و پشت‌سرش با چنان سرعتی می‌دوید که در خودش سراغ نداشت؛ لاماها هم با قیافه‌هایی

مغرور و قدم‌هایی سنگین راه‌شان را می‌رفتند. سرِ پیچ جاده رسید به مرد، دستش را گذاشت روی شانه‌اش و وادارش کرد بایستد. شک نداشت که خودِ گلوکمان بود. قضیه فقط به شباهتِ چهره مربوط نمی‌شد، بلکه امکان نداشت آن حالتِ رنج‌کشیده و قیافه‌ی پُر از سؤال و درعین‌حال بی‌زبانش را به یاد نیاورد. همان‌طور مانده بود آن‌جا، گیرافتاده، تکیه‌داده به تخته‌سنگی سرخ، با دهانِ باز که لثه‌های بی‌دندانش را به رخ می‌کشید.

شونباوم به همان زبان ییدیش فریاد زد «خودتی. وقتی من می‌گم خودتی، یعنی خودتی!»

گلوکمان وامانده سرش را تکانی داد و به ییدیش داد کشید «من نیستم! اسم من پدرو[7]نه. تو رو نمی‌شناسم.»

شونباوم که موفق شده بود، فریاد زد «پس از کجا یاد گرفتی ییدیش حرف بزنی؟ تو کیندرگارتنِ[8] لاپاس؟»

دهان گلوکمان بیشتر از قبل باز شد. زیرچشمی نگاهی درمانده به لاماها انداخت، انگار ازشان کمک می‌خواست. شونباوم ولش کرد و پرسید «آخه از چی می‌ترسی بدبخت؟ من دوستتم. کیو می‌خوای گول بزنی؟»

گلوکمان با صدایی تیز و گوش‌خراش و با التماس همچنان به زبان ییدیش شروع کرد به دادوبیداد «اسم من پدرونه!»

شونباوم دلش سوخت و گفت «حسابی زده به سرت. خب پس، اسمت پدرونه... اینا رو چی می‌گی؟»

دستِ گلوکمان را گرفت و به انگشت‌هاش نگاهی انداخت: دریغ از یک ناخن...

«اینا چیه؟ سرخ‌پوستا ناخوناتو از بیخ کندن؟»

گلوکمان باز هم خودش را چسباند به تخته‌سنگ، سفت‌وسخت‌تر از قبل. دهانش آرام‌آرام بسته شد و اشک‌ها از هم سبقت گرفتند برای سُر خوردن روی گونه‌هاش.

با لکنت گفت «لو نمی‌دی منو؟»

شونباوم تکرار کرد «لوت بدم؟ به کی لوت بدم؟ برای چی لوت بدم؟»

یکهو سر از موضوعی وحشتناک درآورد که راهِ گلوش را بست. پیشانی‌اش پُر شد از دانه‌های عرق. ترس برش داشت، ترسی کریه و نفرت‌انگیز که یکهو کره‌ی خاکی را پُر کرد از خطری هولناک. بعد دوباره خودش را جمع‌وجور کرد و فریاد زد «ولی همه‌چی تموم شده! پونزده ساله که تموم شده. تموم شده!»

تشنج، سیبِ گلوی گردنِ دراز و استخوانی گلوکمان را بالا پایین می‌کرد؛ نوعی گرفتگی آزاردهنده‌ی عضلات که به لب‌ودهان حالتِ خنده می‌دهد، خیلی سریع روی صورتش نشست و بلافاصله محو شد.

«همه‌ش همینو می‌گن! من که دیگه دلمو به وعدوعید خوش نمی‌کنم.»

شونباوم هوا را کشید توی ریه‌هاش؛ پنج هزار متر از سطح دریا بالاتر بودند. اما خوب می‌دانست این نفس‌تنگی دخلی به ارتفاع ندارد. پس خیلی جدی گفت «گلوکمان، تو همیشه اندازه‌ی خر نمی‌فهمیدی، ولی حداقل الان یه دست‌وپایی بزن! همه‌چی تموم شده! دیگه هیتلری وجود نداره، دیگه از اس‌اس خبری نیست، دیگه اتاق گاز نداریم. حتا یه کشورم واسه خودمون داریم، ارتش داریم، دادگستری داریم، دولت داریم! تموم شد! دیگه لازم نیست خودمونو قایم کنیم!»

گلوکمان که هیچ نشانی از خوشحالی از خودش بروز نداد، زد زیر خنده «هه هه هه! باور نمی‌کنم.»

شونباوم هوار کشید «چیو باور نمی‌کنی؟»

گلوکمان گفت «کشور! امکان نداره.»

همان‌طور که پا به زمین می‌کوبید، صداش را بلند کرد؛ «یعنی چی که وجود نداره؟ وجود داره! روزنامه‌ها رو نخونده‌ی؟»

گلوکمان خیلی راحت با قیافه‌ای بی‌نهایت بدجنس گفت «هه!»

«حتا این‌جا سفیرم داریم، توی لاپاس. می‌شه ویزا گرفت. می‌شه رفت اون‌جا.»

گلوکمان تأکید کرد «باور نمی‌کنم. یه کلک دیگه از آلمانیاست!»

ترس افتاد توی جان شونباوم. چیزی که وحشتش را بیشتر می‌کرد، قیافه‌ی بدجنس و حق‌به‌جانبِ گلوکمان بود. اگر حق با او باشد چه؟ یکهو رفت توی فکر. از آلمانی‌ها برمی‌آمد از این‌جور کلک‌ها توی چنته داشته باشند. خودتان را معرفی کنید به همچین جایی، مدارکی را هم که ثابت می‌کند جهود هستید نشان دهید، بعد مجانی شما را می‌برند مملکت‌تان: خودمان را معرفی می‌کنیم، می‌گذاریم سوارمان کنند، بعد سر از یک اردوگاهِ کار اجباری درمی‌آوریم. فکر کرد: خدایا، چه فکرایی داره به سرم می‌زنه؟ پیشانی‌اش را پاک کرد و دست‌وپا زد بخندد. دوزاری‌اش افتاد که گلوکمان هنوز هم دارد با قیافه‌ی آدم‌های همه‌چیزدان و زبروزرنگ حرف می‌زند.

«این یه حقه‌ست برای این‌که همه‌ی ما رو باهم یه‌جا جمع کنن، همه‌ی اونایی رو که تونستن دربرن... بعد بندازن‌مون تو اتاق گاز... عجب فکریه، نه؟ آلمانیا از این‌کارا خوب بلدن. می‌خوان همه‌مونو بکشن اون‌جا، همه رو تا نفر آخر. بعدم، با یه ضربه... می‌شناسم‌شون.»

شونباوم انگار دارد با بچه صحبت می‌کند، آرام گفت «ما الان یه دولتِ جهود داریم برای خودمون. اسم رییس‌جمهورش بِن گوریونه[9]. ارتش داریم. تو سازمان ملل کرسی داریم. همه‌چی تموم شده، بهت می‌گم همه‌چی تموم شده.»

گلوکمان گفت «باور نمی‌کنم.»

شونباوم دستش را انداخت دور شانه‌هاش و گفت «بیا. از حالا به بعد با من زندگی می‌کنی. می‌ریم پیش یه دکتر.»

دو روز وقت گذاشت تا از حرف‌های بی‌ربطِ قربانی چیزی دستگیرش شود: از وقتی آزاد شده ــ که خودِ گلوکمان ربطش می‌داد به یک اختلافِ موقت بین

ضدیهودها ــ خودش را مخفی کرده در سرزمین‌های مرتفعِ آند، چون مطمئن بوده امروز و فرداست که اوضاع مثل قبل شود؛ بعد فکر کرده که اگر به عنوان یک کاروان‌سالارِ سیرا اسم‌ورسمی برای خودش به‌هم بزند، شاید بتواند از دستِ گشتاپو[10] دربرود. هربار که شوننباوم سعی می‌کرد براش توضیح دهد که دیگر از گشتاپو خبری نیست و هیتلر مُرده و آلمان اشغال شده، گلوکمان فقط شانه‌هاش را بالا می‌انداخت و قیافه‌ی زبروزرنگ‌ها را به خودش می‌گرفت: بیشتر از او حالی‌اش می‌شد، امکان نداشت دم به تله دهد؛ وقتی شوننباوم تیر آخر را می‌زد و عکس‌های کشورشان، مدرسه‌هاش، ارتش و جوان‌های مصمم و امیدوارش را نشانش می‌داد، گلوکمان یکهو شروع می‌کرد به خواندنِ مرثیه‌ای برای مُرده‌ها: گریه می‌کرد برای این قربانی‌های بی‌گناهی که با حقه‌ی دشمن بالاخره همه‌شان یک‌جا جمع شده بودند. اتفاقی که قتل‌عام‌شان را بسیار راحت‌تر کرده بود، درست مثلِ دورانِ جهودمحله‌ی ورشو[11].

مشاعرش درست کار نمی‌کرد؛ شوننباوم از خیلی وقت پیش این را فهمیده بود. حقیقتاً در رویارویی با وحشی‌گری‌ها و بی‌رحمی‌های بی‌حدواندازه‌ای که تحمل کرده بود، عقلش کمتر از بدنش تاب آورده بود. توی اردوگاه گلوکمان شده بود سوگلی قربانی‌های هاوپتمان شولتسه[12]، فرمانده اس‌اس، یک وحشی مردم‌آزار[13] که مقامات با دقتِ تمام انتخابش کرده بودند و می‌دانست چه‌طور جوابِ تمام‌وکمالی بدهد به آن‌همه اعتمادی که بهش کرده‌اند. معلوم نیست برای چه گلوکمانِ بدبخت را مظلوم گیر آورده بود. هیچ‌کَدام از زندانی‌ها به‌خصوص آن‌ها که از این قضیه خبر داشتند، فکرش را هم نمی‌کردند گلوکمان از زیر دست‌های او جان سالم دربَبرد. او هم مثل شوننباوم خیاط بود. با آن‌که انگشت‌هاش کم‌وبیش از عادتِ سوزن دست گرفتن افتاده بودند، خیلی زود دوباره مهارتِ کافی را پیدا کردند برای شروع کار و مغازه‌ی «خیاطِ پاریسی» بالاخره توانست جلوِ سفارش‌هایی که هجوم می‌آوردند، سری بلند کند.

گلوکمان هیچ‌وقت با هیچ احَدی حرف نمی‌زد. گوشه‌ای تاریک، روی زمین، پشتِ میز کارش را می‌کرد. خودش را از تیررسِ نگاهِ مشتری‌ها قایم کرده بود و فقط شب‌ها می‌رفت بیرون تا سری به لاماها بزنند و ساعت‌ها و ساعت‌ها با مهربانی پشم‌های زبرِ پهلوشان را نوازش کند؛ و همیشه توی نگاهش برقی بود از درکی دردناک، از معرفتی تمام‌وکمال که گاه از لبخندی که یک‌آن روی لب‌هاش سُر می‌خورد، می‌شد بهش پی برد. دوبار سعی خودش را کرده بود که بزند به چاک: بار اول موقعی که شونتباوم اتفاقی گفته بود آن روز شانزدهمین سالگردِ سقوط آلمانِ هیتلری است و بار دوم وقتی سرخ‌پوستِ مستی زده بود به عربده‌کشی توی خیابان که یک «رئیس بزرگ می‌خواد از کوه بیاد پایین و خودش کارا رو دست بگیره.»

تازه شش ماه بعد از اولین دیدارشان، در هفته‌ی یوم‌کیپور[۱۴]، بالاخره از رفتار گلوکمان می‌شد فهمید خیلی تغییر کرده. آدم حس می‌کرد اعتمادبه‌نفسش بالا رفته، کم‌وبیش به آرامش رسیده، آزادی را لمس کرده. دیگر موقع کار کردن قایم نمی‌شد و حتا یک روز صبح که شونتباوم داشت پا می‌گذاشت توی مغازه، صدایی شنید که باورش واقعاً سخت بود: گلوکمان زده بود زیر آواز. راستِ راستش این‌که داشت خیلی آرام یکی از آهنگ‌های قدیمی جهودهای مرزنشینِ روسیه را زیرلب می‌خواند. زیرچشمی نگاهی سریع انداخت به دوستش، نخ را بُرد تا لب‌هاش، تو کرد، سوزن را نخ کرد و آهنگِ قدیمی غمگین و ملایمش را از سر گرفت. شونتباوم یک‌آن امیدوار شد: شاید خاطره‌ی دردناکی که توی سر قربانی جا پهن کرده بود، بالاخره داشت از ذهنش پاک می‌شد. معمولاً بعد از شام گلوکمان سریع می‌رفت و روی تُشکی که توی پستوی مغازه جاساز کرده بود می‌خوابید. خوابش هم خیلی کم بود، ساعت‌ها کز می‌کرد آن کنج، زل می‌زد به دیوار با نگاهی وهم‌ناک که به هر چیزی هر قدر ساده و خودمانی، رنگ‌وبوی وحشت می‌داد و هر صدایی توی گوشش تبدیل می‌شد به فریادِ

احتضار. اما یک شب، بعد از بستنِ مغازه، وقتی شونباوم بی‌مقدمه و ناگهانی برگشت آن‌جا تا کلیدی را که یادش رفته بود بردارد، مچ رفیقش را گرفت که داشت یواشکی غذای سردشده‌ای را می‌گذاشت توی زنبیل. خیاط کلیدش را پیدا کرد و رفت بیرون، اما جای برگشتن به خانه، پشتِ درِ درشکه‌رو قایم شد و توی خیابان منتظر ماند. بعد گلوکمان را دید که یواش بیرون آمد؛ همان‌طور که زنبیلِ آذوقه را زده بود زیر بغل، فرو رفت در دلِ شب. شونباوم فهمید رفیقش هر شب با همان وضع غیبش می‌زند، زنبیلِ آذوقه‌اش را همیشه می‌گیرد زیر بغلش و وقتی کمی بعدش بر می‌گردد، زنبیلِ خالی است و قیافه‌ی زبروزرنگ‌ها را به خودش گرفته و خوشحال و خندان است؛ انگار کاری کرده کارستان. خیاط خیلی دلش می‌خواست از همکارش علت رفت‌وآمدهای شبانه‌اش را بپرسد، اما چون می‌دانست ذاتاً تودار است و می‌ترسید تهِ دلش را خالی کند، ترجیح داد ازش سؤال نکند. صبر به خرج داد و بعد از ساعتِ کارش توی خیابان کمین کرد و وقتی شبحی را دید که یواشکی از مغازه بیرون آمد و با مهارتِ خاص خودش راهِ مقصدِ مرموز را در پیش گرفت، افتاد دنبالش.

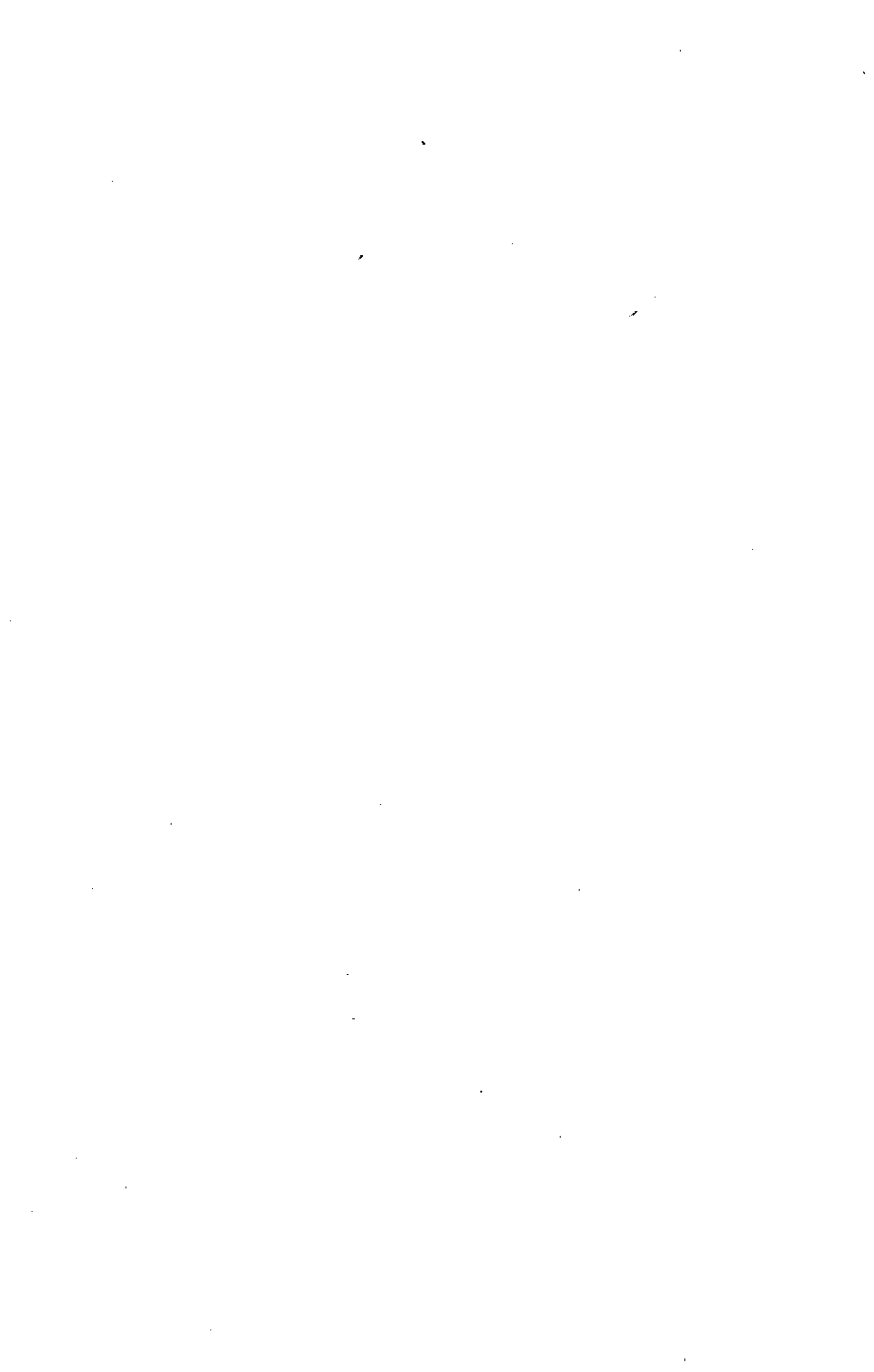
گلوکمان تندتند راه می‌رفت، به‌سرعت از کنارِ دیوارها می‌گذشت، هرازگاه برمی‌گشت عقب، انگار می‌خواست هر جور تعقیب‌وگریز احتمالی را نقش بر آب کند. آن‌همه دقت و توجه بی‌نهایت خیاط را کنجکاو کرده بود. از پشتِ دری به دری دیگر جست می‌زد و هر وقت همکارش سر برمی‌گرداند، غیب می‌شد. شب شده بود و شونباوم چندبار نزدیک بود ردّ رفیقش را گم کند؛ اما با این‌که هیکلی بود و قلبش کم‌وبیش خسته، هربار توانست دوباره گیرش بیاورد. گلوکمان بالاخره رفت توی یکی از دالان‌های خیابان رِولوسیون. خیاط یک لحظه منتظر ماند، بعد نوک‌پا پشت‌سرش دوید. پا گذاشته بودند توی یکی از دالان‌های کاروانسرای بازار بزرگِ استَنسیون[15]؛ جایی که لاماها هر روز صبح با بارهاشان از آن‌جا راه می‌افتادند سمت کوه. سرخ‌پوست‌ها روی زمین کاه پهن

کرده و خوابیده بودند؛ بوی پهن و کود پیچیده بود. لاماها گردن‌های درازشان را سیخ کرده بودند بینِ صندوق‌ها و باروبندیل‌شان. خروجی دوم، درست روبه‌رو، کوچه‌ی تنگ و باریکی دهن باز می‌کرد که با نورِ ضعیفی روشن می‌شد. گلوکمان غیبش زده بود. خیاط یک لحظه منتظر ماند، بعد شانه‌هاش را بالا انداخت و آماده شد تا از همان راهی که آمده، برگردد. گلوکمان برای رد گم کردن، طولانی‌ترین مسیر را آمده بود. شونباوم تصمیم گرفت از راهِ مستقیم، یعنی از وسطِ بازار، برگردد خانه‌اش.

تازه به زور و زحمت پا گذاشته بود توی معبری تنگ‌وتُرش که می‌رساندش مقصد؛ یکهو حواسش رفت پی نورِ یک چراغ استیلن[۱۶] که از لای بادگیرِ سردابی سوسو می‌زد. نگاهی سرسری انداخت سمتِ روشنایی و گلوکمان را دید. ایستاده بود جلوِ یک میز و داشت خوراکی‌ها را از زنبیلش درمی‌آورد، می‌چید روبه‌روی یارویی که پشت‌به‌بادگیر نشسته بود روی یک چهارپایه. گلوکمان تکه‌ای کالباس خشک گذاشت روی میز، با یک بطری آبجو، چندتا فلفل‌قرمز و مقداری نان. مردی که شونباوم هنوز صورتش را ندیده بود، چیزی گفت و گلوکمان خیلی سریع توی زنبیل را گشت، سیگاری پیدا کرد و گذاشت روی سفره. خیاط مجبور بود به‌زور نگاهش را از صورتِ رفیقش بکند: قیافه‌اش وحشتناک شده بود. لبخند می‌زد، ولی آن چشم‌های گشاد، خیره، مشتاق و پُر تب‌وتاب به لبخندی که طور عجیبی بوی پیروزی می‌داد، رنگ‌وبوی جنون می‌بخشید. همان موقع مرد سرش را برگرداند و شونباوم شناختش: اس‌اس شولتسه، شکنجه‌گرِ اردوگاه تورِنبرگ را شناخت. یک‌آن خیاط امیدوار شد که شاید خطای دید داشته یا چشم‌هاش خوب ندیده؛ ولی اگر یک قیافه باشد که ابداً امکان نداشت فراموش کند، خودِ هیولاش بود. یادش آمد شولتسه بعد از جنگ غیبش زده؛ یک مدت می‌گفتند مُرده، بعدش شایع شد زنده است و امریکای جنوبی مخفی شده. حالا، روبه‌روی خودش می‌بیندش: بی‌سروپای پُرادعای چُلمن با موهای کوتاه سیخ‌سیخ و نیشخندی که

روی لب‌هاش نشسته بود. اما آن‌جا چیزی وجود داشت وحشتناک‌تر از حضورِ هیولا: بودنِ گلوکمان. چه حماقتِ عجیبی کشانده بودش آن‌جا؟ پیشِ کسی که گلوکمان را کرده بود قربانی سوگلی خودش، کسی که بیشتر از یک سال با شوروشوق برای شکنجه‌اش حرص می‌زد؟ دیوانگی چه کرده بود با او که این‌طور هر شب می‌کشاندش این‌جا تا جای کشتنِ شکنجه‌گرش یا تحویل دادنش به پلیس، به او غذا دهد؟ شونباوم حس کرد ذهنش به‌هم ریخته؛ نفرتی که داشت تجربه می‌کرد از حد تحملش خارج بود. سعی کرد فریاد بکشد، کمک بخواهد، مردم را جمع کند، ولی تنها کاری که توانست از پسش برآید، این بود که دهانش را باز کند و دست‌هاش را تکان دهد: صداش درخواستش را رد کرد و او همان جا با چشم‌هایی ازحدقه‌درآمده ماند به تماشای قربانی که داشت درِ بطری آبجو را باز می‌کرد تا لیوانِ شکنجه‌گر را پُر کند. مجبور شد چند لحظه همان‌طور در بی‌خبری مطلق سر کند: مهمل بودنِ نمایشی که جلوِ چشم‌هاش در حال اجرا بود، حس تشخیص واقعیت را از او می‌گرفت. فقط وقتی فریادِ خفه‌ای از تعجب کنارش شنید، بالاخره به خودش آمد: توی روشنایی مهتاب، گلوکمان را دید. دو مَرد لحظه‌ای همدیگر را نگاه کردند، یکی با عصبانیت از این‌که نمی‌فهمید موضوع چیست و دیگری با لبخندی حیله‌گرانه و کم‌وبیش وحشیانه روی صورتی که چشم‌هاش از آتش جنونی پیروزمندانه می‌درخشیدند. بعد شونباوم صدای خودش را شنید که به‌زحمت می‌توانست بشناسدش؛ «بیشتر از یه سال هر روز شکنجه‌ت می‌کرد. جونتو به لب رسوند، عذابت داد. حالا عوض این‌که پلیس صدا کنی، هر شب براش خوردنی می‌آری؟ آخه همچین چیزی ممکنه؟ دارم خواب می‌بینم یعنی؟ چه‌طور می‌تونی همچین کاری کنی؟»

چهره‌ی قربانی، حالتی زیرکانه‌تر از قبل به خود گرفت و از اعماق روزگار صدایی چند هزارساله شنیده شد که مو بر تن خیاط راست کرد و قلبش را از تپش انداخت؛ «قول داده دفعه‌ی بعد باهام مهربون‌تر باشه!»



بیست سؤال از رومن گاری

مصاحبه‌ی کارولین مانی[1] با رومن گاری

در فوریه‌ی ۱۹۷۸، سه سال قبل از خودکشی نویسنده

چیزهایی که راجع‌به شما می‌نویسند، می‌خوانید؟

نه لزوماً. نقدهایی که زیر دستم بیایند، می‌خوانم. اول نگاه می‌کنم ببینم نویسنده‌ی مطلب کیست؛ که اغلب، یا اسامی جعلی‌اند، یا نقدها مغرضانه و سطح پایین. انگیزه‌هاشان را می‌دانم یا به گوشم می‌رسانند. اصلاً برایم مهم نیستند. هر اثری که در فرانسه چاپ می‌کنم، دستِ‌کم صد نقد درباره‌اش نوشته می‌شود. دیگر اهمیتی به نوشته‌های مطبوعات محلی نمی‌دهم، خیلی عینی به قضیه نگاه می‌کنند. با این راه‌ورسمی که در پیش گرفته‌ام، دیگر نود درصد می‌فهمم کدام نقد واقعاً ارزش خواندن دارد.

خیلی وقت است که دست‌به‌قلم‌اید؟

دوازده سالم بود که شروع کردم به نوشتن. لهستان بودم. اولین اثر ادبی‌ام ترجمه‌ی شاخه‌ی فلسطین بود، شعری از لِرمانتوف؛ شاعری که مثل پوشکین در یک دوئل جانش را از دست داد. این ترجمه را در روزنامه‌ی مدرسه‌ای که آن

زمان می‌رفتم، چاپ کردم. از همان روز طوری دیوانه شدم که هرگز دست از نوشتن برنداشته‌ام.

به چه زبانی می‌نوشتید؟

داستانِ آفتاب‌پرست را شنیده‌اید؟ روی کف‌پوشِ آبی که بگذارندش، رنگش آبی می‌شود. روی کف‌پوشِ زرد، زرد می‌شود. روی کف‌پوشِ قرمز، قرمز می‌شود. روی کف‌پوشِ چهارخانه که بگذارندش، دیوانه می‌شود. من دیوانه نشدم، نویسنده شدم. اولین رنگم، روسی بود، بعد از انقلاب شدم لهستانی و شش سال آن‌جا ماندم. بعد راهم افتاد به جنوب فرانسه، دبیرستان نیس، هوانوردی، ده سال در آژاکس، پانزده سال سیاست‌مدار، ده سال امریکا، در شغلِ دوزبانه‌ای فرانسه ـ انگلیسی، خبرنگاری در روزنامه‌ها... بفرما. شدم آفتاب‌پرستی که عقلش کار می‌کند.

آیا مادرتان به چهره‌ای که در وعده‌ی سپیده‌دم ساخته‌اید، شباهت دارد؟

تمام‌قد. بیشتر به این معنا که در ارائه‌ی شخصیت اغراق نکرده‌ام. اگر تغییری هم داده باشم، بیشتر در محدودیت‌ها و تواضع و حجب‌وحیاش بوده. تازه، «گاری» نامِ هنریِ مادرم بوده... از نظر مادرم من همیشه همان بچه‌ی هشت‌ساله بودم، و اگر این‌طور نبود، من هیچ‌وقت به داستان‌سرایی و افسانه‌پردازی رو نمی‌آوردم. همه‌ی بچه‌ها قصه تعریف می‌کنند و وقتی بزرگ می‌شوند، دست از داستان گفتن برمی‌دارند. اما من دست برنداشتم. مطمئنم یک جایی از وجودم همان‌طور کودک مانده. همیشه گفته‌ام که مادرم اولین ژنرال دو گلی بود که به خود دیدم. دیوانه‌وار عاشق فرانسه بود. وقتی داشت تاریخ فرانسه را به من یاد می‌داد، از جنگِ سال ۷۰[۲] صرف‌نظر کرد؛ چون دوست نداشت دوباره یادِ شکستِ فرانسه در آن جنگ بیفتد. دبیرستان نیس که می‌رفتم، فهمیدم که بین ناپلئون سوم[۳] و ۱۹۱۴[۴]، جنگِ

۷۰ بوده. از من قایمش کرده بود. الان من یک پسر ۱۴ساله دارم، رفتار من با این پسر، همان رفتاری است که مادرم با من داشت. من یک مادرم، نه پدر.

احساس مهاجر بودن دارید؟

به آن معنا که آلبر کامو از واژه‌ی «بیگانه» تعبیر کرد، بله، همیشه. اما به آن معنا که از ریشه‌ام جدا شده باشم، مطلقاً. من معضلات و مشکلات این‌چنینی ندارم. وقتی چندبار از ریشه درمی‌آیی، مشکلِ ریشه تبدیل می‌شود به مسئله‌ی ساکِ سفری که در آن خودت را این‌طرف و آن‌طرف می‌بری.

رمان‌های شما برخواسته از چه نوع مشقت‌هایی است؟

به‌هیچ‌وجه نمی‌دانم چه‌طور می‌نویسم‌شان و ایده‌هاشان از کجا به ذهنم خطور می‌کند. هرگز در طول عمرم ایده‌ای برای نوشتن رمان نداشته‌ام. هر وقت لازم باشد می‌نشینم پشتِ میزم و آن وقت است که سروکله‌ی رمانم پیدا می‌شود. اگر می‌خواستم برای رمان‌هایی که می‌نویسم طرح بریزم و پلان داشته باشم، هرگز یک کتاب هم بیرون نمی‌دادم. خودش هر وقت بخواهد می‌آید، بی‌کوچک‌ترین ایده‌ای در راستای مسیری که در پیش دارم. گاه با یک تیتر ظاهر می‌شود، گاه با یک فضا، گاه با یک شخصیت؛ چیزی در این‌باره نمی‌دانم.

شده کارتان که تمام شد، دوباره بخوانیدش؟

اگر دوباره بخوانم، موقع خواندن حس می‌کنم خیلی بد نوشته‌ام. برای همین از اول می‌نویسمش و دوباره تصحیحش می‌کنم. اما موقع تمام شدنِ *روشنایی زن*، وحشت کرده بودم. یکهو فهمیدم که واقعاً تسلیم شده‌ام. تمام‌وکمال. کم مانده بود اصلاً ندهمش برای چاپ؛ به خاطر حجب‌وحیام، به خاطر غرورم. حس می‌کردم دست‌وپابسته تسلیم شده‌ام.

نظرتان درباره‌ی ظاهرتان چیست؟

من مخلوطی هستم از گری کوپر[۵] و رودولف والنتینو[۶]، البته کمی بهتر، به خاطر چشمان آبی، سبیلِ جان گیلبرتی[۷]، صدای جان باریموری[۸]، شیک‌پوشیِ لِسلی هاواردی[۹]. همین است! آدم نمی‌تواند از تیپ‌وقیافه‌ی خودش خوشش بیاید. می‌فهمید منظورم چیست، شما، آدم‌ها؟... باید خیلی خودشیفته باشیم که از شکل‌وشمایل خودمان خوش‌مان بیاید. هر آدمی درباره‌ی خودش نظری دارد، درباره‌ی شکل و قیافه‌اش، اخلاقش، تفکراتش، اصلاً تمام مردم دنیا می‌خواهند بدانند نظر بقیه درباره‌ی آن‌ها چیست. اگر امکاناتش را داشتم، خودم را جور دیگری می‌ساختم.

اولین برخوردتان با مردها، با زن‌ها، چه‌طور بود؟

حرف زدن درباره‌ی این قضیه سخت است، چون ماجرای برخورد با زن، فطری است. اما با مردها بیشتر می‌شود متفکرانه رفتار کرد. من کاملاً ناتوانم از قضاوت کردن درباره‌ی زنان. وقتی با زن طرف می‌شوم، هیچ مقیاس و معیاری نمی‌توانم رو کنم. به‌نظرم من در وجود هیچ زنی دنبال مادرم نمی‌گردم، بیشتر دنبال دخترم هستم... اما وقتی فکر می‌کنید زن واقعاً می‌تواند نیمه‌ی وجودتان باشد، دنبال چیزی توی وجودش می‌گردید که کامل‌تان کند؛ آن هم نه به معنای ناتوانی یا عجز خودتان. منظورم را می‌فهمید؟ دیگر آن‌چه به حساب می‌آید درست‌کاری و صداقت طرفین است؛ نوعی وفاداری از تهِ دل، به معنای واقعی کلمه، رجحانِ مطلقِ دیگری بر خودت. اصل همین است: از صمیم قلب چشم امید همدیگر باشید. باقی چیزها اهمیت ندارد.

تابه‌حال خیانت کرده‌اید؟

تا جایی که یادم می‌آید، نه. کارهایی کرده‌ام که الان خودم را سرزنش می‌کنم، اما هرگز خیانت نکرده‌ام. کسانی را رنجانده‌ام، گربه‌ای را اذیت کرده‌ام، این‌ها را

به خاطر دارم. از وقتی چهل سالم شده، این فکرها بیش‌ازحد آزارم می‌دهند. اصلاً وحشت دارم از رنجاندن و آزار دادن.

اغواگری؟

متنفرم ازش، از «بازاریابی» در رابطه. برای این‌که مجبوری شخصیتت را بفروشی تا خوشایندِ زنی شوی یا خودت را به مردی تحمیل کنی. مثل کارگردان‌ها که مجبورند برای تهیه‌کننده‌ها دلبَری کنند تا بار مالی فیلم‌شان را بر عهده بگیرند. حالم به‌هم می‌خورد از این کار. وحشتناک است. من دلبری بلد نیستم. دلبری، فنّ است. از تعجب دهانم باز می‌ماند وقتی می‌بینم مثلاً همین امروزِ روز که قضیه‌ی فمینیسم یا تساوی حقوق زن و مرد وردِ زبان‌ها شده، هنوز هم این آقایان هستند که باید دنبال زن‌ها بدوند و هرگز عکس این قضیه اتفاق نمی‌افتد. از این رفتار وحشتِ آسیب‌شناختی دارم. شاید به این دلیل که وقتی پسربچه بودم، از نه شنیدن، به‌شدت می‌ترسیدم. هرگز نفهمیدم چرا همیشه همه‌ی راه را یک‌تنه خودم باید بروم. این والسِ اغواگری، این تزیین قلم‌های اشتباه، آرایشِ رفتارهای غلط، یک کثافت‌کاری مبتذل است...

از همه بیشتر از کدام نقطه‌ضعف‌تان بدتان می‌آید؟

بی‌صبری. نمی‌توانم منتظر بمانم و سر فرصت کاری را انجام دهم. کافی است بیایید ببینید چه‌طور غذا می‌خورم. حتا آن قدر صبور نیستم که لقمه‌ام را بجوم.

آرام‌وقرار ندارید...

وحشتناک. از بعضی رفتارهای تندوتیزم ایراد می‌گیرند، که البته بیشترشان نسنجیده است، بعضی افراط‌کاری‌های طبیعی حتا، بعضی رقابت‌ها. ولی دیگر کم‌وبیش از این کارها ازم سر نمی‌زند. من زیادی بداهه‌گو هستم. وقتی

می‌نویسم هم بداهه‌گویی می‌کنم؛ نمی‌دانم می‌خواهم تهش به چی برسم. توی زندگی هم همین‌طورم. بی‌قرار...

ترس‌تان از چیست؟

تمامِ نوشته‌هایم بارِ یک قایق شده‌اند روی موجی از حسّ یک فاجعه. همان که در آخرین رمانم *تعهدِ روح* هم توضیحش داده‌ام. من فوبیای بمب اتم دارم، ترس از استفاده‌ی نادرست از انرژی هسته‌ای، از تکثیر سلاح‌هایی که فرمانروایِ بشر را دست گرفته‌اند، از این ماهیتی که انسانیت را با تکیه بر تسلیحات تغییر می‌دهد. من عمیقاً از خشونتِ تروریسمِ ایدئولوژیک وحشت دارم، چه این عمل از راست‌گراها سر بزند، چه از چپ‌گراها. هیچ‌یک تمام‌وکمال حق نیستند. همه‌چیز نسبی است. به محض مواجه شدن با هر نوع تعصبی، مخالفت خودم را اعلام می‌کنم. من در طول زندگی‌ام، به‌شدت، با گوشت و پوستم، بهای انواع‌واقسام تعصب‌ها را تمام‌وکمال پرداخته‌ام.

پس شما آدم معتقدی نیستید؟

من به انسانیت اعتقاد دارم که امروزه در بحث‌های جامعه‌شناسی و حتا فلسفی از همه بیشتر تهدید شده است. درباره‌ی رابطه‌ام با خدا باید بگویم خیلی ساده به کسانی که به او اعتقاد دارند، احترام می‌گذارم. از من برنمی‌آید که آدم‌های مذهبی را تحقیر یا مسخره کنم، اما خودم عاری از تندرویِ مذهبی هستم.

می‌شود درباره‌ی عنوان تعهدِ روح توضیح دهید؟

در مقدمه‌ی کتاب توصیفی ارائه کرده‌ام درباره‌ی روح: بینشی که هر کس از مقام و منزلت خود، از عزت و شرف خود دارد؛ کلمه‌ای که دیگر تبدیل به تابو شده، احترام و اِکرامی که مفهومِ والای انسان را به ما القا می‌کند. عنوان، سه معنا دارد.

سلاح‌های اتمی منافیِ این مفهوم هستند که جهان در قبال روحِ انسان‌ها متعهد است، چیزی که درباره‌ی ناخدای یک کشتی هم گفته می‌شود. ما حق نداریم غول‌های تخریب بسازیم، تخریبِ جسم‌هامان، تمدن‌مان، معنویت‌مان. اسمش را گذاشتم *تعهد روح* باز برای این‌که رمان درباره‌ی دانشمندی است که یک منبع انرژی جدید ابداع می‌کند: روحِ انسان را درست لحظه‌ی مرگ می‌گیرند و برای راه انداختن انواع ماشین ازش استفاده می‌کنند؛ به‌زحمت کنایه می‌زنند به آن‌چه که در حال وقوع است، چرا که انسان‌ها شده‌اند شریک‌جرم و همدستِ نظام‌های ایدئولوژیک و اردوگاه‌های کار اجباری که توی‌شان شیرجه زده‌ایم. و بالاخره معنای سومش همان تعهد است، یک رمان متعهد؛ شوخی، طنز، هجو... تعهدی مقابلِ آن‌چه که در جهان امروزی‌مان در حال وقوع است.

وقت‌هایی که نمی‌نویسید، چه می‌کنید؟

شنا می‌کنم. زیاد. دستِ‌کم روزی یک کیلومتر شنا می‌کنم. هر روز. نیاز دارم که از بدنم هزینه کنم؛ بی‌آن‌که بخواهم ورزشکار حرفه‌ای باشم. اما آدمِ زمستان نیستم. زمستان که می‌شود، دوست دارم خیلی‌خیلی کمتر کار کنم و بیشتر و بیشتر بخوابم.

فکر نمی‌کنید یک‌جورهایی برای علم شاخ‌وشانه کشیده‌اید؟

من از علم کینه‌ای به دل ندارم، از بی‌مسئولیتیِ بعضی دانشمندان دلخورم. بیانیه‌ی پدرِ بمبِ هیدروژنی را خوانده‌ام. می‌گفت مطلقاً در قبال خرابی‌ها و خسارت‌های احتمالیِ ناشی از بمبش مسئولیتی ندارد. عجیب است! دیگر کارشان همین شده: تعداد بسیاری از دانشمندان شروع می‌کنند به ابداعِ چیزی به‌کلی وحشت‌آور تا بعدش بروند یک بیانیه امضا کنند علیهِ استفاده از آن‌چه اختراع کرده‌اند. در *تعهد روح* آشکارا می‌گویم که راهی نمانده جز پاسخ به

خطرات و خسارات علم، باز هم علم. من مخالف این بینش هستم که وقتی احتمالِ انجام کاری وجود دارد، آن کار باید انجام شود. همین است که راه می‌افتند سمتِ نهایتِ امکانِ به ثمر نشستنِ هر نوع اختراعی، بی‌آن‌که نگران عواقبش باشند. جایی گفته‌ام که تکنولوژی مخرجِ قضای حاجتِ علم است. در واقع نمی‌توان علم را مسئولِ برخی عواقبِ نامعقولِ نشانه‌گیریِ تکنولوژی سمتِ کشفیاتِ علمی دانست. به‌علاوه، یکی از ظواهرِ وحشتناکِ جامعه‌ی مصرفی ما همین است. من موقع نوشتن این رمان، سر از اسناد و مدارکِ کلانی درآوردم. حتماً می‌دانید درحال‌حاضر در استنفورد سلسله دست‌کاری‌هایی در ژنتیک در حال انجام است که نتایجش مطلقاً مشخص نیست. ممکن است منتهی شود به احتمالِ وقوعِ بیماری‌های مسری دردناک یا خلق موجوداتِ زنده‌ای که هدایت‌شان از دستان ما خارج است. دانشمندان همان هیجانی را دارند که ژنرال‌ها تجربه‌اش می‌کنند. طرح اصلیِ اولین بمباران اتمی، به هیروشیما اختصاص نداشت؛ بلکه متعلق بود به کیوتو، مهدِ تمدن ژاپن. چون ژنرال‌ها ادعا داشتند با توجه به سطح بالای فرهنگ و تمدنِ ملت، آن‌ها بهتر می‌توانند وحشتِ آن‌چه را که بر سرشان می‌آید، درک کنند. این‌ها ساخته‌وپرداخته‌ی ذهن من نیستند، این یک سند تاریخی است. حالا درست است که دانشمندان نابغه‌ای داریم، اما چه کسی می‌تواند نبوغِ این دانشمندان را کنترل کند؟ دانشمندان باید کمی بیشتر درباره‌ی کارهایی که انجام می‌دهند فکر کنند.

پیری؟

فاجعه است. ولی دستش به من یکی نمی‌رسد. هرگز. به‌نظرم باید چیز دردناکی باشد. ولی درباره‌ی خودم باید بگویم من قادر به پیر شدن نیستم. من پیمانی بسته‌ام با آن خدای بالاسر، می‌فهمید؟ با او عهدی کرده‌ام که طبق قرارداد، هرگز پیر نخواهم شد.

پی‌نوشت

پرندگان می‌روند در پرو بمیرند

۱. Guano؛ گوانو، کود مرغی یا کود مرغ دریایی؛ در خاک‌شناسی به رسوبات فسفاته ناشی از فضولاتِ پرندگان دریایی، خفاش‌ها و فُک‌ها گفته می‌شود. کود مرغی ماده‌ای گران‌قیمت با درجه فسفر و نیتروژن بالاست. نیز یکی از اجزاء ساخت باروت است و در مهمات‌سازی نظامی به کار می‌رود. گوانو کودی بسیار قوی است. در اصل، دلیل اصلی بروز جنگ اقیانوس آرام میان پرو، بولیوی و شیلی به این خاطر بود که بولیوی قصد داشت بر گردآورندگان گوانوِ شیلی مالیات ببندد.

۲. Lima؛ پایتخت پرو.

۳. Bénarès؛ شهری بر کرانه‌ی رود گنگ در هند و یکی از هفت دهکده‌ی مقدس هندوها و بودایی‌ها.

۴. حکومت اسپانیا تا ۱۹۲۱ م. مشروطه بود و پس از آن به جمهوری تبدیل شد. در ژوئیه‌ی ۱۹۳۶ ارتش اسپانیا کوشید دولت را ساقط کند. نتیجه‌ی این کار جنگی داخلی بود که طی آن ۳۰۰ هزار نفر کشته شدند. آلمان نازی و ایتالیای فاشیست به حمایت از ژنرال فرانکو (۱۹۷۵ ـ ۱۸۹۲) پرداختند. در ۱۹۳۹ فرانکو در جنگ داخلی پیروز شد. او پس از پیروزی تا زمان مرگش بر اسپانیا حکومت کرد. در طول سال‌های سیاه سلطه‌ی دیکتاتور فرانکو، فضای اختناق و عوام‌فریبی بیداد می‌کرد و مخالفان یا اعدام می‌شدند یا تبعید؛ به گواهی محققان در سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۴ تعداد اعدام‌های سیاسی به رقمی حدود ۲۰۰ هزار نفر رسید. طی این سال‌ها حزب‌ها به نهادهای دولتی و فرمایشی تبدیل شدند که در جهت تبلیغات رژیم پیش می‌رفتند. روزنامه‌ها زیر تیغ سانسور یکی‌یکی توقیف می‌شدند. تا سال ۱۹۵۰ فقر و گرسنگی در اسپانیا به اوج رسید، فضای فرهنگی اسپانیا پُر شده بود از صحنه‌های تئاتر با کمدی‌های سرگرم‌کننده و بی‌خطر و داستان‌سرایی‌هایی عامیانه و کنترل‌شده و تولید انبوه ملودرام‌های سینمایی. هنرمندان، دانشمندان و نخبگان اسپانیا نیز یکی پس از دیگری مجبور به ترک وطن شدند؛ کسانی نظیر خوان شاعر و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، رامون سندر رمان‌نویس، پابلو کاسالز موسیقی‌دان، لوئیس

بونوئل فیلم‌ساز، فرناندو آرابال نمایش‌نامه‌نویس و سورو اخوآ بیوشیمیست برنده‌ی جایزه‌ی نوبل از این جمله‌اند.

۵. Andes؛ رشته‌کوهی به طول ۷۱۰۰ و عرض ۲۰۰ تا ۱۸۰۰ کیلومتر که عنوانِ طولانی‌ترین رشته‌کوه جهان را به خود اختصاص داده است. آند که در غرب امریکای جنوبی واقع شده، از ونزوئلا آغاز می‌شود، از کلمبیا و اکوادور و پرو و بولیوی و شیلی می‌گذرد و در آرژانتین به جنوبی‌ترین نقطه‌ی قاره می‌رسد.

۶. Sierra Madre؛ رشته‌کوهی در شرق مکزیک.

۷. Fidele Castro؛ (... ـ ۱۹۲۶) فیدِل آلخاندرو کاسترو، رهبر انقلاب کوبا، که در سال ۱۹۴۷ میلادی عضو حزب مردم این کشور، معروف به حزب ارتدوکس شد. کمی بعد رهبری جناح چپ حزب را بر عهده گرفت و بلافاصله داوطلب عضویت در یک گروه مسلح برای مبارزه علیه نظام رافائل تروخیو در جمهوری دومینیکن شد. کاسترو در سال ۱۹۵۹ میلادی توانست نظام فالگنسیو باتیستا را شکست دهد و حکومت کوبا را دست گیرد.

۸. واحد پول کشور پرو.

۹. Vercors؛ دژی در دل طبیعت؛ از پایگاه‌های اصلی نهضت مقاومت فرانسه در جنگ جهانی دوم.

۱۰. per favor؛ به معنای لطفاً.

۱۱. The happy few؛ الکی‌خوش؛ اشاره دارد به چند خطی از نمایش‌نامه‌ی *هنری ششم* شکسپیر:

"We few, we happy few, we band of brothers."

۱۲. Montevideo؛ پایتخت و بزرگ‌ترین شهر کشور اروگوئه.

13. Guzman

14. Roger

۱۵. Messaline؛ والریا مسالین (۴۸ ـ ۲۵) سومین همسر کلود امپراتور رومی و مادرِ بریتانیکوس؛ که به فسق‌وفجور معروف بود و در سال ۴۸ به اتهام توطئه علیه امپراتور اعدام شد.

۱۶. *بعدازظهر یک فان* مشهورترین شعرِ استفان مالارمه شاعر فرانسوی و نقطه‌عطفی در تاریخ سمبولیسمِ فرانسه است. این شعر به رهبری کلود دبوسی به صورت ارکستر سمفونیک اجرا شد.

۱۷. Ritz؛ هتلی پنج‌ستاره که در قلبِ پاریس، میدان واندوم، واقع شده. این هتل از زیباترین، لوکس‌ترین و بزرگ‌ترین هتل‌های جهان به حساب می‌آید.

۱۸. Vendôme؛ ستون واندوم بنایی است پاریسی که در مرکز میدانی به همین نام واقع شده. این بنا را که ۴۳/۳ متر ارتفاع و ۳/۶۰ متر قطر دارد، ناپلئون در یادبودِ نبردِ اتریش ساخت. ستون واندوم از ۹۸ استوانه‌ی سنگی ساخته و با برنزِ آب‌شده از ۱۲۰۰ عراده توپِ غنیمت‌گرفته‌شده از ارتش روس و اتریش روکش برنز شده است.

آدم‌پرست

1. Karl Loewy

۲. Herr؛ در زبان آلمانی یعنی آقا.

۳. Prusse؛ پروس در ابتدا منطقه‌ی سکونت قوم بالتی غربی بوده که بین سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۹۴۵ به یکی از ایالت‌های آلمان تبدیل شد.

۴. Tyrol؛ منطقه‌ای بین اتریش و ایتالیا که مردمانش به زبان آلمانی صحبت می‌کنند.

۵. Michel Eyquem de Montaigne (۱۵۹۲ ـ ۱۵۳۳)؛ نویسنده و فیلسوفِ فرانسوی دوره‌ی رنسانس. *تتبعات مولتنی* از نوشته‌های بسیار تأثیرگذار اوست.

۶. Desiderius Erasmus Roterodamus (۱۵۳۶ ـ ۱۴۶۷)؛ دانشمند، فیلسوف و ادیب هلندی و یکی از علمای مشهور قرن پانزدهم که برجسته‌ترین تألیفاتش عبارت‌اند از: ***ستایش دیوانگی*، *کتاب سرباز مسیحی*، *محاورات* و *هیپراسپیتس*** که در آن به انتقاد از اراده‌ی آزاد مارتین لوتر می‌پردازد.

۷. René Descartes (۱۶۵۰ ـ ۱۵۹۶)؛ ریاضی‌دان و فیزیک‌دان فرانسوی که به عنوان بنیان‌گذار فلسفه‌ی مدرن از او یاد می‌کنند. جمله‌ی مشهور «من فکر می‌کنم، پس هستم» از اوست. بعضی تألیفاتش عبارت‌اند از: ***تأملات در فلسفه‌ی اولی*، *اصول فلسفه*، *قواعد هدایت ذهن*، *انفعالات نفسانی* و...**

۸. Christian Johann Heinrich Heine (۱۸۵۶ ـ ۱۷۹۷)؛ از شاعران و خبرنگاران آلمانی قرن نوزده که بعد از اتمام تحصیلات در رشته‌ی حقوق به فرانسه مهاجرت کرد. هاینه علاوه‌بر ***آلمان*، *قصه‌ی زمستانی*، *المنصور*** و آثار پُراقبال دیگر، منظومه‌ای دارد با عنوان ***فردوسی شاعر*** که در آن از رنجی که فردوسی در سرودن ***شاهنامه*** کشید و ستمی که در حق او روا داشتند و ناسپاسی سلطان محمود غزنوی، سخن گفته است.

9. Schutz

۱۰. Johann Wolfgang von Goethe (۱۸۳۲ ـ ۱۷۴۹)؛ شاعر، ادیب، نویسنده، نقاش، محقق، انسان‌شناس، فیلسوف و سیاستمدار آلمانی و درعین‌حال یکی از مُهره‌های اصلی ادبیات آلمانی و جنبش وایمار کلاسیک و همچنین رمانتیسیسم.

۱۱. Johann Christoph Friedrich von Schiller (۱۸۰۵ ـ ۱۷۵۹)؛ شاعر، نمایش‌نامه‌نویس، فیلسوف و مورخ که در کنار گوته، به عنوان چهره‌ی اساسیِ کلاسیک وایمار شناخته شده است.

۱۲. Frau؛ در زبان آلمانی یعنی خانم.

۱۳. gemütlich؛ در زبان آلمانی یعنی راحت، آسوده.

14. Shillerstrasse

۱۵. Grüss Gott؛ در زبان آلمانی یعنی درود، بدرود.

همشهری کبوتر

1. Rakussen

۲. Wall Street؛ خیابان بسیار معروفی است در محله‌ی منهتن نیویورک در ایالات متحده‌ی امریکا که ساختمان بازار بورس نیویورک آن‌جا واقع شده. این بازار، بزرگ‌ترین بازار بورس جهان از نظر میزان معاملات و

حجم مالی است. همچنین بزرگ‌ترین مراکز اقتصادی امریکا و چند بورس مهم دیگر این کشور در وال استریت قرار دارد؛ از جمله بازار بورس امریکا، بازار بورس تجاری نیویورک و میز بازرگانی نیویورک. نام این خیابان به مرور زمان مترادف شده است با مکانِ استقرار افراد دارای نفوذ اقتصادی امریکا. روزنامه‌ی اقتصادی معروفِ *وال استریت ژورنال* نیز نام خود را از این خیابان وام گرفته است.

۳. قاعدتاً اسم خاص را نباید ترجمه کرد، اما چون در متن اصلی نیز این کلمه ترجمه شده و با عبارتِ فرانسه‌ی Révolution به معنای انقلاب به کار رفته، من هم از همان کلمه‌ی انقلاب استفاده کرده‌ام.

۴. Hôtel Métropole؛ هتلی تاریخی در مرکز شهر مسکو که ساختِ آن از ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۷ طول کشیده و به سبک هنرِ نو ساخته شده است. قابل‌ذکر است که این هتل قبل از انقلابِ ۱۹۱۷ روسیه بنا شده.

۵. Intourist؛ آژانس مسافرتی انتوریست را ژوزف استالین سال ۱۹۲۹ در اتحاد جماهیر تأسیس کرد. این سازمان در کانادا نیز شعبه، بانک جهانی، هتل و صرافی دارد و از بزرگ‌ترین سازمان‌های جهان‌گردی در جهان محسوب می‌شود.

۶. Kremlin؛ ارگ کرملین مسکو، قلعه‌ای تاریخی است متشکل از چهار قصر، چهار کلیسا، دیوار و برج‌های کرملین. این کاخ که به منظور اسکان رییس‌جمهور روسیه استفاده می‌شود، از جنوب بر رودخانه‌ی مسکوا، از شرق بر میدان سرخ و از غرب به باغ الکساندر مشرف است. بنای این کاخ در ۱۴۸۷ به پایان رسید. کرملین به زبان روسی یعنی دژ.

۷. آرامگاه ولادیمیر ایلیچ لنین (۱۹۲۴ ـ ۱۸۷۰) تئوریسین و انقلابی کمونیست روسی که در ۱۹۱۷ رهبر انقلاب روسیه شد و اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی را بنیان نهاد، در میدان سرخ واقع در مرکز شهر مسکو قرار دارد. جسد او از سال ۱۹۲۴ در این مکان به صورت مومیایی‌شده نگهداری می‌شود.

۸. Извóзчик؛ به زبان روسی به معنای سورچی است. این کلمه در متن اصلی به این صورت آمده: Izvoztchik

9. Mars Oil

۱۰. Колокольчик؛ در متن اصلی با دیکته‌ی Kolokoltchik آمده و در زبان روسی به معنای زنگوله است.

۱۱. ай да тройка؛ در متن اصلی با دیکته‌ی Ai da troïka آمده؛ troïka از عدد سه در زبان روسی ساخته شده؛ عبارت در مجموع معنا می‌دهد: اوهوی، با شما سه‌تام!

۱۲. Волга؛ در متن اصلی با دیکته‌ی Volga آمده و اشاره دارد به یک برندِ اتومبیلِ روسی که در سال ۱۹۵۶ جانشین خودروِ جی. ای. زد. ـ ام. ۲۰ پوبیدو شد. ولگا برای حمل‌ونقل مسافران، اقدام به تولید درشکه نیز می‌کرد.

13. Universmag

۱۴. Bronx؛ از شمالی‌ترین محلات نیویورک که در شمال منهتن واقع است.

اوضاع در ارتفاعات کلیمانجارو روبه‌راه است

1. Touchagues

۲. Marseille؛ یکی از شهرهای ساحلی جنوب‌شرقی فرانسه و بزرگ‌ترین بندرِ مدیترانه.

3. Aix

4. Albert Mézigue

5. Sulim Frères

6. César Birouette

7. Petit-Postillon

8. Joseph Tantignol

9. Larousse

10. Marius Pichardon

11. Oliviers

12. Adeline Pisson

13. Mimosas

۱۴. Dalaï-Lama: لقبی است با ترکیبِ واژه‌ی چینی و مغولی «دالای» به معنای اقیانوس و کلمه‌ی تبتی «بلا ـ ما (با «ب» بی صدا)» به معنای کشیش ارشد. این لقب به رهبر دینی بوداییان تبت داده می‌شود که درحال‌حاضر به تنزین گیاتسو اعطا شده. دالائی لاما بر رهبران هر چهار مکتب بودایی برتری دارد. در خلال سده‌ی ۱۷ تا سال ۱۹۵۹، دالائی‌لاما رییس حکومت تبت بود و از اقامت‌گاه خود در قصر پوتالا در شهر لهاسا بر بخش بزرگی از این سرزمین فرمان‌روایی می‌کرد.

۱۵. Tchad: جمهوری چاد در مرکز افریقا واقع شده و پایتخت آن انجامنا است. دریاچه‌ی چاد پس از ویکتوریا، بزرگ‌ترین دریاچه‌ی آب شیرینِ افریقاست. کشورهای چاد، کامرون، نیجر و نیجریه با این دریاچه هم‌مرزند.

۱۶. Manioc: مانیوک یا کاساو گیاهی است از تیره‌ی فرفیون، یکی از تیره‌های بزرگِ گیاهانِ گل‌دار. این گیاه بومی مناطق امریکای جنوبی است و ساکنان اولیه‌ی این قاره، از آن به عنوان یکی از غذاهای اصلی خود استفاده می‌کردند. بعد از کشفِ امریکا، اروپاییان مانیوک را به نقاط دیگر بردند. هم‌اکنون کشور نیجریه بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی این گیاه است.

۱۷. Amazone: جنگل بسیار بزرگی در شمال امریکای جنوبی که رودخانه‌ی آمازون از میان آن می‌گذرد. بخش‌هایی از کشورهای برزیل، اکوادور، گویان، کلمبیا، ونزوئلا، بولیوی، پرو و سورینام در این جنگل قرار گرفته. آمازون نامزد قرار گرفتن در فهرست عجایب هفتگانه‌ی جدید است.

18. Provence

19. Cornu

20. Pujol

۲۱. Poste Restante: کسانی که به هر دلیل آدرس دقیق پستی ندارند، می‌توانند از فرستندگان مرسولات خود بخواهند نامه و بسته‌ی پستی را به آدرس یکی از دفاتر پستی ارسال کنند تا گیرندگان با مراجعه و ارائه‌ی کارت شناسایی معتبر، مرسوله‌ی خود را دریافت کنند. این مرسولات در صورتی که مهلت نگهداری برای آن تعیین نشده باشد، حداکثر دو ماه در دفتر پست مقصد نگهداری می‌شود. توریست‌ها،

مسافران و کسانی که اقامت دایمی در جایی ندارند، می‌توانند از این سرویس استفاده کنند (به نقل از سایتِ اداره‌ی پست جمهوری اسلامی ایران).

تاریخی‌ترین داستان تاریخ

۱. La Paz؛ پایتخت کشور بولیوی که توی دره‌ی عمیق رود چوکویاپو زیر جلگه‌ای به ارتفاع ۳۶۰۰ متر واقع شده. لاپاس مرتفع‌ترین پایتخت جهان است.

2. Schonenbaum

۳. Torenberg؛ کوهی به بلندی ۱۰۷ متر نزدیک شهر هلندیِ ایلدورن.

۴. Lodz؛ لوج یا لودژی یکی از شهرهای لهستان است که در نواحی مرکزی و نزدیک ورشو واقع شده.

5. Gluckman

۶. ییدیش نزدیک هزار سال زبانِ مادری یهودیانِ اروپای شرقی و مرکزی بود. این زبان با الفبای عبری نوشته می‌شود.

7. Pedro

۸. Kindergarten؛ به زبان آلمانی یعنی کودکستان.

9. Ben Gourion

۱۰. Gestapo؛ نام اختصاری نیروی پلیس مخفی آلمان نازی.

۱۱. Ghetto de Varsovie؛ جهودمحله‌ی ورشو مهم‌ترین مرکز تجمع کلیمی‌ها در جنگ جهانی دوم بود. این محله در مرکز ورشو قرار داشت، سال ۱۹۴۰ بنا شده بود و ماه می ۱۹۴۳ پس از شورش ساکنانش علیه نازی، با خاک یکسان شد.

12. Hauptmann Schultze

۱۳. در متن اصلی کلمه‌ی sadique به‌کار رفته به معنای مبتلا به سادیسم (Sadisme)؛ سادیسم اختلالی شخصیتی است معادلِ دیگرآزاری که فرد مبتلا به آن آرامش خود را با آزارِ جسمی، جنسی و روانی دیگران، به‌خصوص در جمع، به دست می‌آورد و باعثِ بروز رفتارهایی پرخاش‌گرانه و گاه جنایت می‌شود.

۱۴. یوم‌کیپور به معنای روز بخشایش گناهان یا روز آمرزش، مهم‌ترین جشن مذهبی یهودیان و یادبود بازگشت موسی از کوه سیناست. در این روز روزه گرفتن بر یهودیان واجب است؛ همچنین باید از صبح تا شب، از خوردن و آشامیدن، خودشویی، استعمال بوی خوش، روغن مالیدن به بدن و پوشیدن کفش چرمی پرهیز کنند. در یوم‌کیپور باید چهار نوبت به کنیسه بروند و دعا و نماز بخوانند و طلب مغفرت کنند. خاخام پایان روزه یوم‌کیپور را با دمیدن در کُرنای شوفار به آگاهی یهودیان می‌رساند و آن‌ها روزه‌ی خود را می‌گشایند.

15. Estuncion

۱۶. Acétylène؛ چراغ گازی استیلن از دو مخزن ساخته می‌شود که مخزن کاربید در پایین و مخزن آب در قسمت بالای چراغ قرار دارد. نحوه‌ی کار این چراغ نیز بدین ترتیب است که از برخورد و ترکیب قطره‌های آب با سنگ کاربید گاز استیلن متصاعد شده، چراغ روشن می‌شود. چراغ‌های استیلن سال ۱۹۰۰ م. تا جنگ

جهانی اول استفاده می‌شد. این چراغ‌ها با وجودِ کثیفی و مشکلاتی که داشت، نور سفیدی تولید می‌کرد. روشن‌وخاموش کردنش هم بسیار دشوار بود.

بیست سؤال از رومن گاری

1. Caroline Monney

۲. در جولای سال ۱۸۷۰ امپراتوری آلمان که با اتحاد پروس و کنفدراسیون آلمان شمالی توسط اتو فون بیسمارک، اولین صدراعظم آلمان، به وجود آمده بود، وارد فرانسه شد و جنگِ فرانکو ـ پروسین، مشهور به جنگِ ۱۸۷۰ درگرفت که طی آن فرانسه به‌شدت شکست خورد. ویلهلم اول به عنوان آخرین توهین به فرانسوی‌ها در کاخ ورسای در قلب فرانسه به عنوان امپراتور آلمان سوگند خورد. امپراتوری آلمان تا پایان جنگ جهانی اول یعنی زمانی که فرانسه توانست در پیمان ورسای تلافی بکند در اوج خود بود.

۳. شارل لوئی ناپلئون بناپارت معروف به ناپلئون سوم (۱۸۷۳ ـ ۱۸۰۸)، از سال ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۲ رییس‌جمهور فرانسه و سپس از ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰ امپراتور این کشور شد. فرانسه‌ی تحتِ امر او با سیستم مختص به خودش یعنی بناپارتیسم، پیشرفت‌های بسیاری کرد. این امر باعث شد انگلستان و آلمان به فرانسه حمله کنند. ناپلئون سوم که غافلگیر شده بود، شکست خورد و به انگلستان فرار کرد.

۴. سال شروع جنگ جهانی اول.

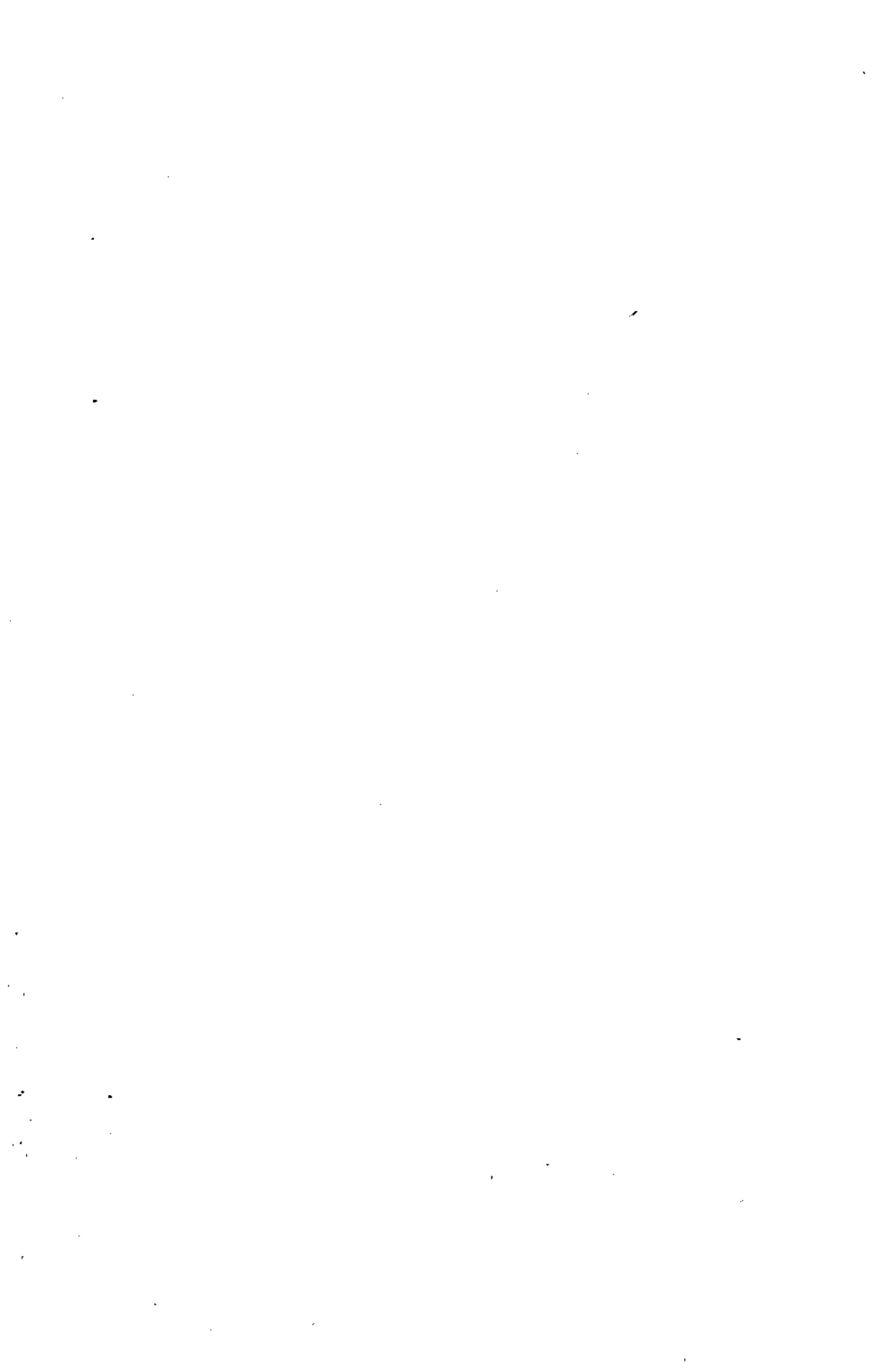
۵. Frank James Gary Cooper (۱۹۶۱ ـ ۱۹۰۱)؛ بازیگر سرشناس امریکایی که اغلب در فیلم‌های وسترن ایفای نقش می‌کرد. او در سال ۱۹۴۲ برای فیلم *گروهبان یورک* ساخته‌ی هوارد هاکس و در سال ۱۹۵۳ برای فیلم *نیمروز* ساخته‌ی فرد زینمان جایزه‌ی اسکار گرفت. در سال‌های ۱۹۳۷، ۱۹۴۳ و ۱۹۴۴ نیز نامزد دریافت همان جایزه شد. او جایزه‌هایی چون نخل طلای کن و گلدن گلاب را نیز در کارنامه‌ی افتخارات خود دارد.

۶. Rudolph Valentino (۱۸۹۵ ـ ۱۹۲۶)؛ بازیگر ایتالیایی فیلم‌های صامت هالیوود.

۷. John Gilbert (۱۹۳۶ ـ ۱۸۹۷)؛ هنرپیشه‌ی امریکایی فیلم‌های تلویزیونی.

۸. John Barrymore (۱۹۴۲ ـ ۱۸۸۲)؛ بازیگر امریکایی فیلم‌های صامت.

۹. Leslie Howard (۱۹۴۳ ـ ۱۸۹۳)؛ بازیگر بریتانیایی که در فیلمِ معروفِ *بربادرفته* ایفای نقش کرد.








ISBN-13: 978-600-229-481-4
9 786002 294814

زن آن‌قدر جوان بود، آن‌قدر دست‌وپاش را گم کرده بود، با چنان اعتمادی او را نگاه می‌کرد و آن‌قدر پرنده جلو چشمان مرد، روی تل‌ماسه‌ها جان داده بودند که یک‌آن فکرِ نجاتِ یکی از آن‌ها، زیباترین‌شان، حفظ جانش، داشتنش، این‌جا، تهِ دنیا، رسیدن به چنین خط پایانی در زندگی‌اش، ساده‌لوحی مطلقی را که تا آن موقع هنوز پشتِ ریشخندش و قیافه‌ی سرخورده‌اش مخفی مانده بود، به او بازگرداند. چیز زیادی هم نیاز نبود برای به دست آوردنش. زن سرش را بالا آورده بود سمتِ او و با صدایی بچگانه و نگاهی پُر از التماس که برق آخرین قطره‌های اشک هنوز توش موج می‌زد، گفت «بذارین این‌جا بمونم، خواهش می‌کنم.»

ـ از متن کتاب ـ